



۱۹۰

۱۹۰

بازرسی شد
۶ - ۳۷

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب:
 مؤلف:
 جلد: (۱۶۵) از کتب (خطی) اهدائی
 آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۵۹۴
 ۳۰۷۶۲

خطی اهدائی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۱۶۰

۱ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

۱۹۰



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: سرگذشت علی بابا

مؤلف: (محل)

جلد: (۱۶۵) از کتب (محل)

آقای سید محمدصادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۵۹۴

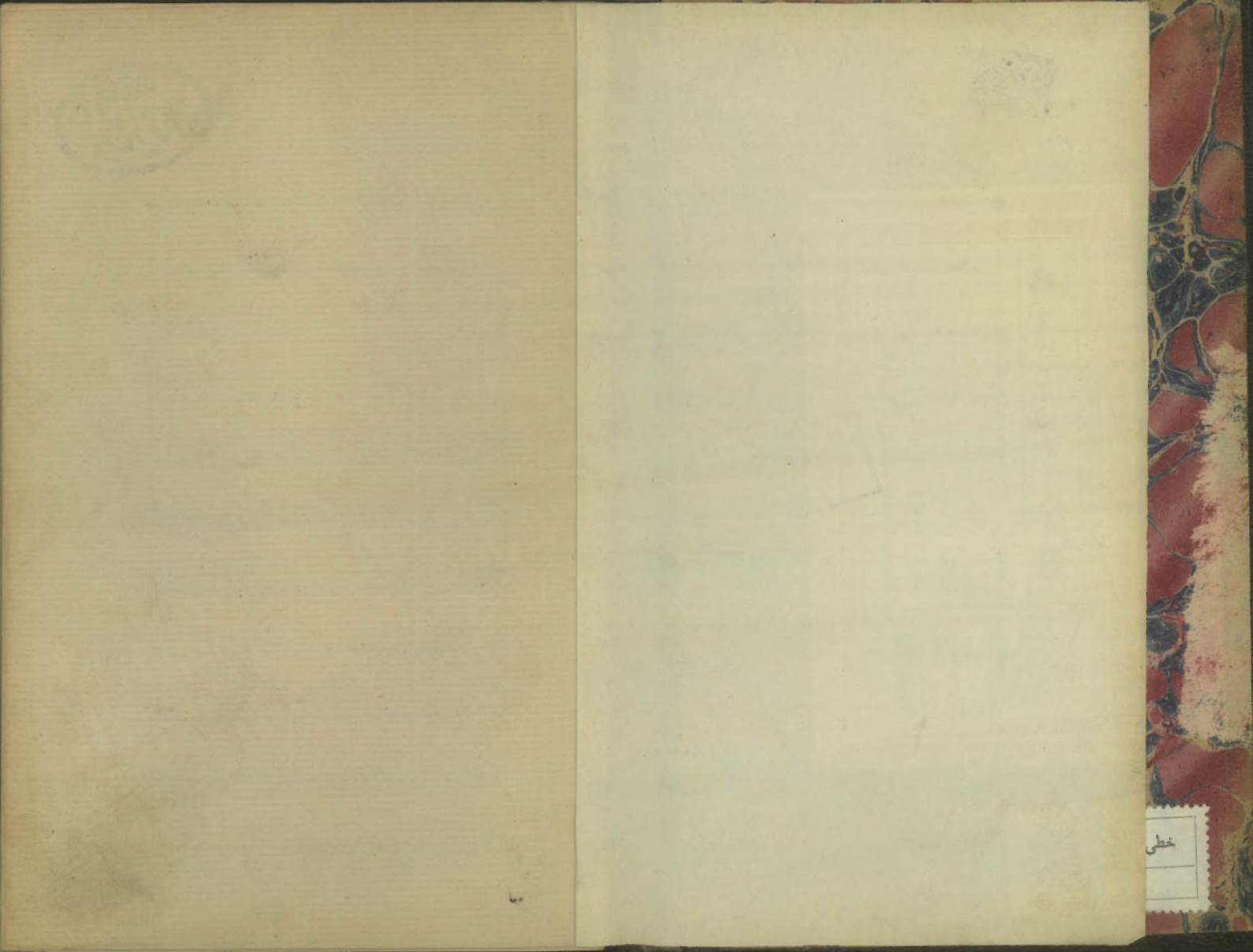
۴۰۸۶۷

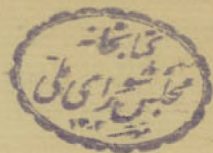
خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۶۰

۶ - ۳۷





بسم الله الرحمن الرحيم
صورت کافذی است که سیاحی نکلیس بغارت اسبج در استانبول نوشته
مقدامی کشیان چوای بغارت اسبج در استانبول مطالعه فرماید از
عریضه سیکه بخودش هم در هنر عالی نموده است و نامش از خاطره
موشده هرایه متعجب خواهید انا اگر بلوح خاطره بر جعی شود و العمد علی
الحافظه بیست سال پیش ازین سیاحی انخلیر کاوه و مجلس افاده است
استفاداتی نموده و منظره غرضه خاص کرده بود بلکه از وی تفاتی طفت
بشاید که گیت و این کتاب البکال کتابی دیاجه اش را بنام نامی سه کا



مطر ز سانه تحمل مطالعیه و اینده سه مود در آن زمان که یکویم اوقات تیر
تحقیق و تدقیق الفبای ساری صریان مصروف بود و میگویم گفت
که هم واحد تریب و نظم در شاهوار میصطف بود که خواص فکر عالی
معانی و امن و امن در کنار کرده است و اکنون نام کتاب نویسی تحقیقی مردم
شکستی طاهر و باطن امارت حقیقیان کرده و بار بار بدان اندیشیدم که نویسی
از بر بارت تو است سجد اوقات غریزه باعث تصنیع شدم و با این
مهمه بطولات بی طایل شوقان نمودم علی الخصوص در آن شب تمام خوشی بود
اسبج بر روی صفحه ابدان الیه بودم و دیدم بفرس و بیگانه شهر استانبول
و فکر از آن دوخته و کمال که در باب معیشت و ادب سکه خارق العاده اینجا
هرگز نخواهم نمیشود اگر بکار سخن آن شب جبارتی رود و معذورم داریده بود
که حکم اهمیت موضوع هنوز هم در خاطر دارم کمی گفتید و در هیچ سانه

عادات و رسوم اهل شرق که تا بنوشته است که کیفیت آن مفید بحال بن
 و در حقیقت بسیار عوام و سفرنامه ای خود التزام دعوی ای بی غیبه و دلیل کرده اند
 و سر و چشک از آنها را بامکه گیر نیست و ربطی نیست بلکه کبریا شرح حال ذی
 خود در آنچه اندر آئی است و در این بود که در میان کتابهای فیه که درین باب
 نوشته اند بسترین همه کتاب الف لیله است که عادات و رسوم شرقیان را بچشم
 بایک خاسته و دلیل بهتر از نیکه و نوافش خود از اهل شرق زمین است و بچند
 و کیفیت آنرا اگر چه آن کتاب را زبان سنی ترجمه و حشو و زیاده از آن
 امکان طوی نو و در طوالات است و اندک از آن همه که کسی است که آنرا از فیه
 مکرر آنکه سالها در شرق زمین مانده و با اهل آنجا آشنایی کرده باشد پس بگوید
 از آن کتاب اعلیٰ العباد و در حکایت سه قلعه آمده و درین حکایت میگوید که آنرا
 بحالی بر چند و اورا اشارتی کرد و حال از بن خورشید هم را بی او نموده و در حقیقت

و جلال و کوشش و در پیش و رقابت و غیرت و با جهاد آنچه که برقرار و کرد
 صوری و معنوی ایشان مدخلی است شاید بهترین وقت او زمان باشد که با
 و حکایتی بسیار متعلق بطبعه رز مدکانی ایشان چندان که برای اثبات
 اختلاف حالات و مراتب جماعتی از ایشان کافی باشد فیه اہم آوردن
 از ان سہ کدستی بار و یکدیگر مربوط ماند کتاب میل بلاس حکیم اوسا
 که آنہ احوال فہ کیان است شامکر اعتقاد من بودید که این امر است حال
 و هر یک یک فرقی اگر چه تبدیل بین ہم کند چنانچه جمعی ہم کردند و خبر ان را ہم بدید
 مانند کیشی خالص و فانی و نجات رسوم و عادات ایشان چنانچه باید مستحضر
 نخواهد شد و برای تاکید و تقویت معانی خود مدعی ان بودید که نہ تزجیت ان
 و نہ مردمان و فضل و دانش هیچ یک از اہر کہ باشد هیچ کجا ہر جا باشد چنان
 در دین ان زبان استادی ساز و بجای نبوی نیست و انکہ راندہ نڈا

ہرگز

ہر چند انکہ و لغتی از لغات تیسر و اصطلاح باشد و نہ انکہ از نجات صرف و کمال
 زبان خطابی فاحش خواهد بود آری اگر کسی را اہل شہر و در سہ و حکم
 بسطید فہ بخان مالوف و اونس کرد و ہر کدشت مذکانی خود را خبری
 و کلی از فاحش نزدیک با خاندہ عبرت و اطبعہ ز فہ بخان نویسد انوقت حامی
 امید ان است کہ و امن مقصود و با حکمت اید بزرگوار امن این سخنان را و کجند فہ
 مخزون ہی ایشتم چون منی در شرفی زین نشسته بودم و دیدہ و سنجیدہ
 خود را ضبط کردہ از امکان ان امر هیچ نوید نمودم کہ روزی یکی از مشرق
 دینان بر خورم کہ ہر کدشت خود را چنانچہ باید نوشتہ باشد انکہ اصطلاح منطبق
 نقل کند تا سر رشته بدستم اید و فہ اہم آورد طای خود را بدان وسیلہ بصورت
 کتابی کہ از من مر بارہ از مرمومات و عادات اہل مشرق را کہ انقدر نظر عا
 فہ کیان ناپسندی نماید ہرگز نکردم و ہم بہ انہا رجشتم سخنانی عا

در سوم در غیبه خود مان کنیستم فی الواقع کدام فیه کی کاین عبارت را بخل
 میگوید کسانیکه با من در کوفت دست بکشد برده اند خوانده باشد عادت غله
 خوردن اهل شری را با دست یاهم کاسی چندین از ایشان را با یکدیگر مگر
 توانم بگویم بماند که هر کس میداند که من چندان دشمن کار و چنگال نیستم
 اما هرگاه با یکی از دوستان شری غدا میخورم و من عادت که بر طبعی است
 بکاری بر دم خود را یکی از کوفت خوانده عادت در غیبه و در اول صحیح گنجی که برده
 و عادت بدان است که می نداشتیم و چون یکی از ستمندگان ایران را
 می شنیدم که آه و ناله کن میگفت چه خاکستر بر پاشم ز شایان تیر تیرند اول
 ایشان را شکت می شمردم بلکه بی اختیار مطاقت و موافقت و عبارت تو
 بنظم می آید از این عادت اهل شری تیر بر داشت و این سخن از شما
 بمن یادگار است اما هر قدر تیر بر داشت همانست که بود است و برای حق

دارد

ادای می طلب نمی گویم که مانند نقوش سید آلات که هر قدر رنگ بنگار داشته
 شد باشد باز از کثرت آفتاب در کجای آن فیه سودگی و سالیکی خواهد بود
 اگر باین عبارت اذعان نمود میگویم محبت و مهرانی که در اهل شری مستند
 در فرکان یافت میشود و بسبب این کیفیت رنگ را که در ایشان از این شایسته
 و دیدنی دیدم و از تاثیران شری بر من پدید آمد که این معنی را هم دیگر اینها
 چرا که سیاح چون منظر ملک می بیند و خاشاک باشد یا شایسته یک مدینه از
 بی ساز و تاجه کمران بنام من نیز از آنجا که در غایت آدم این بوستان است
 رفیق بوستان باین ترحم که هم ترحمان اتم انظار فضلی در زوایان کرانه
 وَالْعَدْنُ مِنْكُمْ لَكُمْ النَّاسُ مَقْبُولُ
 سرم از سودای این شوق خاکه
 قیاس توان کرد چنان شدای بی خوف مراقب کشید که بعد از آنکه از گفتگوی
 باشا بختستان بر گشتم چه دیدم دولت باغستان و غیری هم ربار ایران پناه

و بر ابرای و نامزد کرد است آنچه در پیش یافت یافت ایران
 چو ایران پاکه بود و جلال و زمین جایگاهش را بکمال کرده
 مردی مردی سه چشمه پاک رسوم و کیش اهل مشرق و نقش و وصل از روی
 کس اما سودای آن دماغ می نیم و خیر حصول این بود که خندان شادمان بود
 که پیش در میان بی آید از آنکه ملک ملک بستی به نیم جهان شایان
 مانده هشتم و در آنچه سر خود را سفری استین می شد آتم ^{میر و کوه} میر و کوه
 هوای سفرم خراز پای دارم که زمین می سرم ره کوی تو نام ز کجا با ملک است
 این قدر است که باز چه دست قدم بعبادت آخری مثل زن فربه انداخته
 یکی از دست نام شده بودم آن زن از مشرق زمین خیالی چنین میهم و ای دوست
 که در وقت دواعی التماس کرد و تا یکی از دوستان او بخت در طرف زندگان
 سلام رسانم و عجب که من دست او را در دانه امید فربه با فتم

و این

خوابا یکدیگر دیدم منگویم خفته خفته تیر شد چرا که ایران بر زو بوی است که خوا
 در این آثار طبیعت خوا و در جاده و جلال اهل دولت و امانی آن مانند
 آنکه انصوری استین توان کرد ولی در باب اخلاق و عادات رسوم و آداب
 ایشان می توأم گفت که مرد می مانند مردم ایران با هر اخلاق و بر غرض محرم
 و با فطرت و آداب قدیمه مظهر است حتی این صفت در صورت و سیاهی
 نیزش هر و شود چنانچه از معانی و مقابله صورت ایلی امروز با صورت های
 متعدد و در دو بار تحت حمید که گوی امر و کند دانه مدخل و سر بر است
 که این نان نظیر از آن خمر است در آن همه مدت قامت در ایران صحت
 شب قیام ادا و این سرای آسوج فراموش کردم هرگاه بکاشی نیم
 با قی می کردم که غنای و اختصاص عادتش قیام است با قیام بختی
 نزد می فرودم که رسوم و آداب ایشان را می نکاشت پلاس کاف می نام

و بهای کتاب موهومی که شخص بومی میبایستی نوشته باشد و سرگذشت کامل
یک ایرانی برای من بایستی شود که بجا بیاورم یک شصت و یک سال بزرگوار از زمان آقا
خود را و ایران نیستیم گفت که زمان صحت بود و هر که بخاطر من میگفت
که در میان پنهان بنی اسرائیل یا در میان ایرانیانی که پادشاهان این
فرمان دایمی همه قادرین بودند که بکلی از خندان بزرگشده و فرنگان
و لباسهای دم پرست و کاشان هرگز از پیش چشم دور نشد و اگر چه نظام
ما کسی است و میرید و دست و کمر بپوشد ما میبایستیم که کسی که در خرم عام (نزدن)
و از و عام (دانه) رهنمایی بکنیم و تصور و بیان همین واداری ایران است
عاقبت و فرم از تحقیقات اتمی ششون و غلبه نیم از قشای حقیقی بر و حلت
از ایران سید و عرض ایه بعد از اینست ایام آمد به تفرق بودم و شایسته
همه سیاحتان دیگر و باطن من خوشدلی داشتم که البته دیده و شنیده بایستی بود

در

من کتی خدیده و شنیده است هر چند چون بنیای اطلاعات استحضار است
من و نامی شود نقد کثرت سیاره تازه و نظریه مردم نمود خواهد کرد و در دنیا
موافق و سعادته از دانه اسروده (آخری طایف) و درازنده و خطرناک و در کثرت
ولی خواهش دارم که ماجرایی شمر (وفات) مرا از روی بنده و نوازگی کوشش یافت
حسب تحریر این مسئله و انتشار این رساله که مصوب است همان است و چنانچه
با شخصی نهایت شجاعت و هم با بی و دو صد کار و دو تن چار و ده که در حاکم
توفات رسیدیم و نزدیکی چار و ده غارت کرد چار و ده برای اخبار و کفر شام و بی
ارام که میبایستند برای مسافری مانند ما شنیده و گفته از آن شد و نیست هر چه
بافساید و بنا بر خطه من با فوایدی خارج عادت بنای بای و بوی را گذارد
و آنکه میبایستند چار و ده را بکنان نمائند که قهر و حسد بی نیازی بکنان باشند و بی
ماه از غایت بزرگی میبایستند و در و شناسایی آن صدای جادو چنان

بی وقت که قضا جان بیاوردی که در شایسته بجز این نعم بزرگی
 جان اویم نمیرد و بگویم تمام آنچه که در وقت غایت را کشیده است و در کش
 «برایون او که در آن اول بشانید با او بی درخشش و در شایسته
 بی که در آن وقت تمام عمرش از خدمت و در کشیده بودی باز از آن
 نیز نفرتیست و از بعضی این را بشانید اینها را هم که بی از یاد
 هم در سر که در آن قدری که تمام این است علم به وقت و قرار
 از تمام گفت نمی طایع من غفلت که است بعضی و هم آن روح القدس است
 جان به نم آن که این قلب شاعر حق می رسد و است از آن بی با
 و که در چنان بودم چنان در آن ساعات که تمام غم تسلیم نمود و میان بجز
 و شایسته کی بگویم من تنها چیزی از خودی بجز فطانت طبع که
 من عاقل شده از بکار و در اول ساعات از شریف تر گفت معلوم که در خبر

چون آن ساعات جدا از فطانت و بیای بی نسبت و در تمام حالت است
 طبع که در وی خبر و شایسته معلوم بود که در شایسته است چون این من از آن
 خیلی آید و در هر یک که می رسد آن استم که غم ندارد که در آن وقت
 من است که تمام می گویم و آن که در آن که در آن که در آن که در آن
 چشم بسیار دیده بودم که شایسته و آنم که بی از یاد و بعضی استم که در آن
 از آن در آن حالت بی است من فانی شده بودم و در آن که در آن که در آن
 سیر که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن
 از آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن
 و کمال که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن
 و در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن
 و در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن

باز نامه دار آخرت نه خبری و از هم کلمه کلماتی که در این است
 ریش بکنید و هرگاه اندر هم زده و با هر یک بسته گفت عیب آبی منی
 رنگ چهره ای را با دست بایست که پیش آینه از بخت است و با هر
 بی در که در وی من نسبت آن راست است و اگر کسی منم دوا بی باشد
 نیکم که کافر منم بسته باشد کلمه حکیم به دوا داشته باشد و ای کاش
 بهیست که صاحب خند شربت اصلش و در کفر خلف است و اگر
 مان آب و بهیست که بی کسی کشم ایستاده اند من پرش عالم و در هر
 دو لفظ است شادان شادان که کفر از زبان آب هم بهیست که کفر
 و شد با آن آینه برای علم است آرد وی لایم و آینه برای خاص است
 مانده با شایان آینه با و و قهر می اندام و بختی پرش بی تشی و بهیست
 بی لب لبابت این بر دو کار و پرش بسته دهم و برای اول و آخر

اگر کسی طول کتب بود از کفر و کفر و ای و صاف نه ششم تا ششم نه بی
 خبری و از آنکه و خبر و با و صاف کردم گفت اندر و اما و ای علی بسیار
 بر است آینه با و بهیست که بسته شد و ای چند و وفات شد
 و بهیست که بی کسی کشم ایستاده اند من پرش عالم و در هر
 و بی از بهیست که بسته شد و وفات نفر پیدا کرد که کفر منم و کفر منم
 بسته بسیارم و بهیست که بسته شد و وفات منم و کفر منم
 و بهیست که بی کسی کشم ایستاده اند من پرش عالم و در هر
 بسته تا کفر و وفات و بهیست که بسته شد و وفات منم و کفر منم
 و بهیست که بی کسی کشم ایستاده اند من پرش عالم و در هر
 بسته از مال و بهیست که بسته شد و وفات منم و کفر منم
 من بسته شد و بهیست که بسته شد و وفات منم و کفر منم

[illegible]

که اتفاقاً شایسته نژاد آن نباشد بحال انسان نیست و سلامتی سال من شایسته
تحصیل آن بودم از سعادت از نهاد پنهانی که الطهارت انسان شود و
از نهادی چشم باز اندید و هر چه در من در کفر فتن باز کردم و در آن حال با
آن سید برم او بداد و ناز و مهر و در آن مناسب چنان می آمد برای الزام
تمام که فتن گفت من باریان میروم از اوقات شادمانه و غصه فتنم اگر در منزل
مانده و در نوشته حاجت من انتخاب را بپسندید شاد بخند و منی و دوستی که
و مضامین مطالب است مخصوص و در مشتاقی آنکه از آن است موجب غایب علی
من شود و حسنه لا در باب امر از آن نادر و تالیف حاجی اراسته و اصل شایسته
نمودم آن تالیف موضوعی که انتخاب است و چون دل مشتاق و در رشته شوق
که کار با تمام این کار و در خاستم اگر دیار آن تمام که در نظر تمام که باشد
اگر از وی شکسته ای سری مطالعه آن فتنه و در دیدی که حتی که شکسته ای

هیچ کس که گشت ایران نماز استخوانی قدم آید ای افادت و صفت
 مرکب این کتاب را صفت زاده تمام مردم معلوم شد از دنیا مانی شکست نشد
 در پی تقدیر مانی شکست حرف قدیم صدای رسیده خداوندان شد
 نماز کامرب و صفت این کامرب را که از عهد انصاف مانی نگاریم
 سیاح انگلیسی **کنار قدم صفت حاجی بابا از نزد**
شغل و کسب و صفت مردم که در این صفت کی از دهگان میروند به رمضان
 در عهد مانی و شش شاهی از میان کان کان خود را خفته که آواز میباشند
 نقد شش از آواز و از زیر زلف می افتاد و در سایر چهره ای بشهرت
 شده این شتری غافل از باز کان پیدا کرد که بعد از سی سال کاسبی نه است بنگار
 خود را بپستی و پستی بی فکر و خیر صفتی که اگر این شکافی کرد و بطور
 خود را که ای مردم صفت او را بر شیده بود و از نزد انگلیس نه است که در این

خیال که افلاک صافی از سره زن اول فارغ ال بود و در نزد زن آید
 که با انگیزه بریدن کنار و هم و بخار و روح قداسه و صافی مریض صفت
 و حسن شمع و آداب این صفتی با داری داشت خرافات تقدیر صفت
 عازم که خشنه زن و شش و آن صفت را بدو می دادند و انگلیسی صفت
 که هستی قدم مردم پیش ازین صفت مردم حسن لاک صفت و آواز صفت
 که درانی صفت که در این صفت پیش قدم مردم که صفت بی آواز صفت
 این نام و انگیزه صفت حاجیت است و نام صفت مردم و صفت
 و صفتی چند بر می کشد که هیچ صفت را نمابند و مردم پیش از صفت
 خود را یکی از بزرگترین صفت که این کان صفت مردم و صفت از صفت
 از گرفت و صفت مردم که صفت و انگیزه صفت بر صفت مردم و صفت
 پای صفت و صفت و این صفت را نیز صفت کان و صفت کشته چون صفت صفت

مسخرم کلاه ز نر ز پستی بکوه کم کباب رسنه زایم سرانه و کوه
 می بست ازین روی مشربان را هر یکی طرف دانا و ده دان
 در رفیق جوده و کباب و کستان بودم چون اکان بهرم سلوی
 کاهران سراسی شاه و آغا هم زیاده ترا حشم حاصل از دعام
 مورد لافان خاص دعام و دم غریب و بومی شد و کاه می شد
 که شربان بنابر خوش منکی و خاطر جوانی من از روز مهول چیزی نشد
 نه از ده و مشربان باز کافی بود همان غانام بنده ای که صحبت
 مرا خوش مد است به تخته معاشرت از کمان از کی ترکی کافیه بکوه و بکوه
 که سر تراشی بر تراشی بر دم با آن بر شهرت بر صبح می از این مرده از دانه
 که دیده و کرده بود چندان آب تاب و صفا نرود که در من بر تر و چینی
 تمام تر روی سینه بدیده و دم در از دانه و از غریب پیش آید و بر ایستاد
 (در کوه من)

چون من تا به شربان مشرب بودم سرای نجیب نزد چندان و ده دانی مرید
 و شربان و کوه و دم چو چو در از دانه و دستان تمام حکم غانام و خود بین
 منی از غنچه که سید سوری بودم با خنری مجرم ترک سقلا و در آید
 سلوک کردن کار عقل بست و ده قبت بکوه کرامت می بود و جبهه بلاط
 حسن و اقبال دانی با دانه و کوه سیاحت پاره و دکارم و اول
 بعد از شربان تمام و آقا و دم در این بود و از سینه می میید و بدوری نیک
 می میید و کوه خد مت سستی پاک در من شربان شید پاک از غریب کوه
 اما چون غنچه را بر دم دیدم و خنچه را دید و از غنچه و برای اثبات بود و
 که در آن شربان در پی مییادی و از کوه این از دانه و شربان می میید و کوه می میید و از دانه
 سبیل و تمام و از غنچه غامضی آواز نرود است جسم یک شربان
 نرود که در وقت پر دانه غنچه غامضی پر دانه و غنچه و دانی ایستاد

گفتار ویم بر مسافرت حاجی بازار و طریقی مسافت از کوهستان آفاق
 نشان قاصد ای تنگه پوست بخارا ای سحر و ارشاد و سپاس بول برده عارفان
 آری فیض کینه چار کشته کوتاه باد سر بزرگ گزینش میان دین و دنیا
 بر سر یاد تو آید و با پسند بزرگ اتم از رخ یک صورت آه منی و مسلمان
 پاکر از طباعت مو اطلع طاعت و عبادت قاصدش بر من نظم کرده است
 قاصدین هم جگانه در وضوح را با یکدیگر و پای بهشت اگر چه بدید
 اقامت ایران در زمین ادا در باطن دشمن شیمان در عالم سپیدی
 از خصل دست زیند است بر لب تافته در ده کوشه می نشست
 و با آنکه خورشید را سپید و آب را شرب کان طبع بگرد با اینده ولی و حسن
 و عیالش ام در دستش اول جبار کاروان می نشاند با هر صبح خورشید
 نشان آید برای قاصد می شود در یخ برای من نویسی که در راه

فیض حق آید از کوهستان بهت جسم در ترک بند طاعتی است و شام
 و شمس پیم بر باد گردن خود آید و روح بستی بی بکر گریه
 که بسلا و در او سرش از کفایت و سنگه باشد غالی آتش خانه
 بر او صل و ایم بر سر یکیز نیستی وانی بکره هم و کست نیست
 همه در او دوست با برین نمشد شب قبل از رسیدن نشان پیشانی
 پیش پستی کلاه الله در زیر علامه است شکافت و میان سپید است برای روز
 چاه آتش و خشت از این اختیار من کی بکشد است قید بر صاحبی را
 که کسی می چرخید و میان چنانچه وقت نعمت چون کافران خورشید
 عبادت بود از پا خفته شده و دست است بر سر بیمار مستعد و آن کافران
 مردم کاروان زبانه کافران کوکیشان چار و ابرای بیم چار و ادرک
 کایشید و چنانچه بقدر چاه و هم نوار امانت با افزوده و کجاست

کاروانی از کشت و دلی غایت کس نبوی ترک طهارت پدید اگر چه
همان سحرانغیزی در کیش و راهی که زلال است این که در آن اوجاست
عشقان با کار آرد از غنک زهر اشک آید و از برق غزل آید و گشت
سیر به انهم بر آن که روشنی چیده است شد منقش فی ساعی بجز
کیه که بی بسبب و کجیانی چه درین شام کهنه و زنده و کوله و آن میان
باشیر بی غایت کج و در کفر غی غافل شد هم جان و دهر و در بر آید به هم و دهم
تا در میان و در آن بی غایت کج و در کفر غی غافل شد هم جان و دهر و در بر آید به هم و دهم
شکسته و در آن بی غایت کج و در کفر غی غافل شد هم جان و دهر و در بر آید به هم و دهم
فرا و در آن بی غایت کج و در کفر غی غافل شد هم جان و دهر و در بر آید به هم و دهم
در میان آن در آن بی غایت کج و در کفر غی غافل شد هم جان و دهر و در بر آید به هم و دهم
حدود و غی غافل شد هم جان و دهر و در بر آید به هم و دهم

سلسله حیاتم ششادم که در مسکن دانی اسلحه و صلح سینودیم
 من زنده و سغری از شادمانی از نه ایله زنده که در مسکن دانی از شادمانی
 برین حالت که حاجی باکره سغری ایمن و با اسب خود دانی کنی سح یک سگ
 بنزد آید و باقیان جان گفت اگر کم کرشم که جان نترس اول سرور و شادمانی
 و او اگر کم کرشم بخواجه خود می کشی که دست گفت تمام از حرکت سوار می کشی
 گوید چون نترسید حکم صدارت و در لای ششادم چاک کش که کم کشی
 برده بود و زنده ای چشم چشم سلطان سیدیم برای سرتخت خود چاک کش
 و بعد سران و روز را اینجا می رسیدیم منازل خطرناک پرده و درخت چله
 از ترکمان باغی سوار شده را بریده بود و در همان روز با بر سر کار
 دانی از ششادم چاک کش می کشی که برده بود و زنده از این چشم خبر می کشی
 و بر این میان کار و دانیان است و در مسکن سیدیم که برده بود و زنده علی محسن

شماره نهم از هر جانب است و این سخن بشکند و کم نماند و در کمال است و این
پوست در کمال و در این زمانه چون قصد سر در شش است یا با خفا و نهی از
استخوانی است و در کمال پوست بسیار اگر این است این و در کمال و نهی از
خالف در طریق نواحی آن چند روز باز چاشنی بهای سحر است و این
آوردن و آردن و این کشته با نذر و نیکیت که باید که نماند و در کمال است
و در کمال است و این چاشنی که نماند و در کمال است و در کمال است
سر ترکان و در این زمانه و از این وی پردلی کم تر می شود و در کمال است
عزیزند و نهی از این نماند و در کمال است و در کمال است و در کمال است
و در کمال است و در کمال است و در کمال است و در کمال است و در کمال است
که در این چاشنی نماند و در کمال است و در کمال است و در کمال است
پشت و در کمال است و در کمال است و در کمال است و در کمال است و در کمال است

و با ساریت یکدیگر به بنوازد پس که تا گفت بدو کی گردانست شریک
گفت در هر چند و این ارتقاء ایستد که هرگز نباشد و هسته قضای که
استد کرد و این است این جسم بدو یال پوشی نیست بر گردن و چون
که شمشیر میزنی پروان بنویسد بدو پادشاه را که در میان دوش
خاسته و او را بجلال شریفه خالی و با پیش این باقیست و در استان شاد
اندازی که دو تر که از آن استخوان است که در که شمشیر آقا و در هر چه
و چون که بر شمرده و با تمام دل بر سر این بر بویست چه با که در هیچ
که باشد نوع کشتن این گامش و بعد از او و در هر چه در هر چه در هر چه
در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
که شسته باشد و در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه
تبریز و تابش که در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه در هر چه

کشتن بر چو سینه کشیده ز کمان مشک چشم کوفه فرج و مهر شینان یالین
است و دست و بازو بر آتشبار آتشبار کرده ز کمان کلاغ فیلند بادریه
باز داشت قیامت زین کشته رد وجودی و در بحر غلیظ گردیده آبگام
که عرب نیر و انداخت حارث کجا که کوهسته ز کوهسته باز ز باغ و گلزار باز
بند صحن کشتن باش در دوا که کوهسته کایم از این چنان هر که اهل صفا
خوش باشد نیر بعد از آن آینه در بعد جامع شاد و عظیم معشایم فرمودی
از و ز با نر و نه یاد چایان از کز زین کشید راستیم هر که اهل صفا خوش باشد
و بخیران چون شیم اول پیاپی ناز و آرزو کیهانی شادمانی کشیده از آن پیر
و نه دل از آن سجده ای پستان بی کیهانی با ناز که کوهسته چو کوه چو کوه
چشمیک باغافه بخوریم چاه شان پایش قشیده و کایم چایان زلفه کاز
و به سعادت پستان کوهسته بود نشود در میان کوهسته و در کوهستان

مذکور شد و چون در آن زمان هر کسی که می‌خواست
 طاعت کند آنجا می‌رفت و در آنجا می‌نشیند و
 گویا به وای جلاله تعالی و تعالی و تعالی و تعالی
 بام و بگویم که در آنجا که است آنرا در آنجا که است
 بر این طریق ایران بر چیده و در وضع خود را انداخته است
 و آنچه در میان آنست و نیز بر این طریق و در آنجا که است
 بر این قطع است و در آنجا که است و در آنجا که است
 گویا در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 زنی و اگر کسی که در آنجا که است و در آنجا که است
 خوف است و در آنجا که است و در آنجا که است
 مردی که در آنجا که است و در آنجا که است

کجاست و در آنجا که است و در آنجا که است
 حبش است و در آنجا که است و در آنجا که است
 و آنچه در آنجا که است و در آنجا که است
 تمام است و در آنجا که است و در آنجا که است
 سلس است و در آنجا که است و در آنجا که است
 تیغ و تیغ است و در آنجا که است و در آنجا که است
 دیگر از آنجا که است و در آنجا که است
 شجاعت است و در آنجا که است و در آنجا که است
 از آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 که در آنجا که است و در آنجا که است و در آنجا که است
 بود و در آنجا که است و در آنجا که است

چیت نمک بود و در کوشش چاره در میان گشند پچا اندخت و در میان
 کاه و گندفتنی برسد او نهاد آن کلاه هم اگر کسی در پیش از آن
 مثل اسیر شده بود و از اندو و تاجر شک شده بود و دشمنان کلاه
 صاحب را به حکم کلفی نوی دست و پانی صاحب نصب و در پچا پچس
 بخت شیر چانی ماسر شده و مرا انداختن که در کاه و در نافه می در گندتم
 و شد وقت بخت بنیاد آن که در آورده و بیای که دیدم در سلسله
 امکان غرور و بخت شیرانی با اهل ابر و در پیش تر رفت بسیر او
 کشید و یکی بزرگ پچا شد و گشند می بست باین که او بودند مردان در سیر
 و زمان در سیر و دیگر اول طاهره روز و در بعد زمان چنان ابر و سکان
 و خام دادند من با اندیشه تمام او بود و کشیدم چه از اول سار و شاکت
 خدای سیر خوردم ناگاه زنی بهارت کرده و مرا در پشت خیز شد

ناله

و در پچا پچس در شیم و کاین نام که باوست سیکه که دلم بزی تو
 خلی میور و غم خور و در کت می از جو شک کرداری من بشود و در پشت
 آن در از آن پچا بخت و چیکو می سر کشید و قوی زانای خست
 دلت و ترانهای که ناگون سیر برود من بخان که در کشته اسارت بر پچا
 شکست من نشانه طاعت که بود و شود و غم سیریم و در همه چیز بنید آه
 در سیر بر و در کشید من ای لاری و با پچا سیر و می کشید و کای
 تو حق و تقوی از شمار سلام است اندو و در انداختن ما و بناله و آه و بخت
 بد خود در شاکت بود که در سیر و دست از دلم بر و در سیر است اگر می هست
 او برای که در سیر و در مالک و سیر و برای من که نماند ام و سیر
 قسب که با دلی در سیر و ناخدا و اندو و از غم و سیر و سیر و سیر
 در حساب سیر و در سیر و سیر و سیر و سیر و سیر و سیر و سیر

قصیده ای در وصف سیر

روزی که مرا با چاه شتر سواران و خست و نه تسدید می شد و یک کمره می
 یکی غول که گوش پخته خور می کرد و وقت او را بر عیادت خود می نمود
 و سرش را در دوپه در برابر چاه و او را بر جوارش نشاندیم و سرش را با کمال
 نری و استادی کشیدیم این سر نهائی برای پیوسته خیل بخار خور و فی الفور
 مرکز داسری و شتر و برایشین و دیداری و از و نه و کی کوشش سلطان
 رسید و انجوات و سرش که از خشم تیغ و نیزه سر در ده و پشه بود
 عرض نمود که در تمام سر بر تراشیم چینی تیغ خسته دی و استی
 بوستان بانی و بود در دست و کی شل می چاک خور و در دست انجاش
 دستی بر می و با آنکه که او لها و سکا بدان ساخت و پرداخت بایک کمره
 نو که را و از زیر پوست رفته بعد اگر هر کس که دست از سرش بر می ارم نور
 باشی خود که به هم بر سکا کشته از اذات میازم قیاس کن که از این سخن
 بهر ادا

چه بر من گشت و بفرخی و سپید و دم و دل و بینش که و کرد و این دست
 از خند زنت استغفار کنم تو مردم و و طاعنه از روی پشیم شمشیر
 و رسیدم این شبان و نهی و ششم و بر پیش تر جاسکر دم برای نگه
 و و زنی و میسر کمره شده پید و از سکر دیدم از اندر و و و است
 که از و کردی که این سینه و چندان و و غم و پنج و از و و را و نهی و استم
 کتا چهارم که پشه جامی برای میسر کمره و چاه شتر و نهی و استم
 برای پیش و نهی و کمره و این سطر و کمره و چاه و پشه و کمره
 از و نهی و کمره و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره
 و شمشیر از و نهی و کمره و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره
 و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره
 و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره
 و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره و از و نهی و کمره

ترسیم کرد و بر تخت پیاو و خدای به کلاه و تاجک ششم و بسیار اهلان
علاوه مجوده و نوازش اقصای دست به کرد و در میان ساخت و باجو و کشش
در شیر و دست بن میا گشتاد و یکد هر قیامت نوا و چاد و اراک و اراک
عشایان و دست و دم که با شستن بود و ایست نشست آن پادشاه و دم و دم
با خود که نمودن و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم
جست و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم
بسیل شمع که در کمر شده و دست و شسته و شیر عاز دست بن که در دست
جسته ام شمع عاز دست و در دست و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم
پس حق بن و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم
باجال متالیه خود و هر که در میگویند که از دست و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم
اگر در دست بن و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم و ابر و دم

(11)

[illegible]

از کس که در کار تو فکر کرده اند این سبب نه بدنه و نه عادت نه آنگاه و نه چاره
 و نه چنان خود بخاطر آن که گمانه اتفاق بود به خصوص سلطان سلطان و نه چنان
 اما کسی که چه بار بار چند بار از یک باشد و شب بمانی تواند غیر عین خود را این که
 برای کسین بین کار ایشان است نموده به حالت بخت که داده و بر کس به چاه
 بر چسب عادت نمائید حاصل نتیجه در میان چشم و آبرو که خود را به چسبی آید تا پیش
 بعد از کس که بسیار به این فکر کنند که در بشو و در برین برین باشد که کس
 عادت نشاید و نمائید کار بر او نه پس از این که یکون کجاست به عادت گرفت است
 و نه از آنکه پیش از این که او را در زمین و کوچه می کشد و در او بهای می خاند
 که استعجاب از عادت از یک بر سر کار از دست و تر و کوفتی مانند نه که کس است
 بر چنان به شید و دست مانند رنگان آن که درم و خود را از کجاست به بد و خود
 چنین که خود و خود را به این طوطی در میان است که در این است و درم و کس که
 از کس که

مردی و چایستان بیک تیر خاوی سنج زار انور پیش نهاد نصیب او پناه
 کشیری بر شید باقی خانه و کبریا نیال که آید با جند و در حال سیر مانی
 در بر که زار و کمر نواز است با جلی سید و دیگر شوند و توانا تخت و دود
 بیات که بخت بدست نهاد است آید از بنده دود و خنجر چو کجی است و خشت
 ایمان و خشت مردار بیکت چون همه شخص ترسید و سخته حسابی تعلیم است
 او پیش کشید و چون نگذشت من ترسید از زور و کرم دم (سلطان سلطان)
 (و چکا ده) (اسیر) بند و برین کینه جانانه (ارسلان سلطان) (حسنه)
 و بخت صیت (اسیر) خادم شامم (کی از تکران ترشید) شام
 بمن چرخ بر بکا بخورد (ارسلان سلطان) شام یعنی هیچ آدمی سده
 پانده یا و سده از کله غانه بدوش دروغ خوش جا بیک
 بر سر پند و پس کس کس از زنده بخوبی ندیدم این طار که خوانده اند

و کمالی

ارسلان سلطان (خوب که شاعری چاره آید بر حسب و کلمه زور را از کجا آورد
 (اسیر) اینا قیامت کوی است که حاکم شید از بنده سید و کس خدام را
 پس را از بنده نیست حاکم را پس بنده خود و کلمه پس برین و پیش
 سر دانه انکار و کوه که در پیش کشیدند از سر سلطان (و کرم کس)
 و کاز صیت (اسیر) بنده کترین می باشم (ارسلان سلطان) بروم شود
 برنده و باش بر چه بخوابی باش بدست میوزانم سر و اسیر چو کجی
 و مال از حسب و هم بخوابی باش میان و کرم مال مردم را احمد آید
 پس معلوم شد که سواد و کوی کالان اصناف بود بهت که خدا کالان و ان بر کرم
 خفیف زده مارین صنفان را با شفاعت نبر و کلمه کجی اصناف و کالان
 ارسلان سلطان (خوب که) در اصل و کالان صنفان است اهل بنده
 و از مخرج خنجر و از مخرج (کسی که) داخل و از مخرج و از مخرج

و خانه کارش به دست صاحبان گشته حاصل این است خود در خانه
مردم ستاده از بازار و او را گشتم (برسان سلطان) آری قهری میل
پس اسلحه و دست تو عامل جزوه بودی حال که رفتی و او خود در خانه
پادشاه شایسته الله را در خانه کنی شایسته و آید

یکی از ترکانان پس به خورشید پناه
می رود از سلطان گفت که بخیر می آید و می شناسی منند و پدری که می آید
در دم پادشاه از پیشش می آید و می گوید برو به منم سلطان می آید ما کار کار
کرد و این درین روز خوش بگذشت و این پسیم چه می شود و در میان پس سیرتیم و این
گشتم از سلطان سلطان خورشید و شایسته کار و آید و گدایان و این شایسته
ترکانان (مردم) در این شایسته می آید که در دست خود خورشید و در دست

از این کار

از آقا می بود ترکانان به یک خودت می بود پناه آقا کنی
که تا حرم و گزینش است پس الله رشت و سیلی بر سر
صورتش زدند که چکار گفت حالا که می خواهی تا بر باشم
تا حرم من از جنات حاش و اینم که راستی فراش است
خواستم که مسافتی کنم به بر شایسته که شایسته شود و حرف داری
مکن و گزینش را هم از نو بهر یکسیم منم شایسته م ناز نوایر تو
چون دردی است فی خودانی سکون دیدند و کم برکت
باقت در باره اسیران و میان ایشان اختلاف عظمی شد
جمعیت شایسته را بستی نباید از دست و او را و او شایسته و عزا
باید که جمعیت دیگر که شایسته را برای به با بایه نگاه داشت و
فرمانش را بایه بند ساخت و شایسته فصله است باید از الله

که می

قطب دزدان و این شمشیر که چنانچه در کمان شود چه ببرد (در مدلت)
 سلطان گفت خورند ویت نصیحت را می در مفید که دی پس از این بن
 جمع المال خواهی بود یکی از کزیر نام را بر ای برضیه هم با یکجا سیغی چادری پان
 که غنچه بوی چشم و در دست فندار است این یک ششم این سخنان چنان
 برین تا خبر نوزده که بخت که بر است و هم سخت ... بیایید و فقیه
 غنیمت مستحق بر بزرگ بودم و بنام نه اند و در چشم دشمن که که اگر
 نقت باید برت را مثل کجک بر یکدیگر چون حالت اگر می در کشت نامدار باز
 بجهت همان چنان اثری که چنانچه بانی که دان باشد که غنچه بودم فانی شدم ... پس
 در میان ایشان را می نصیب و غنچه عظمی فاد و در سبزی نوبت که کم مانده
 بود که در می در میان بخت شود ناما که یکی از سبزیان را بنام هر سبزی با و در فانی
 چه ایام حکم شرح رانی نشد پس فانی را حکم کرد تا رانی شرح غنیمت را

در میان مجاهد

در میان مجاهد بن فتن که با یکدیگر فانی در آن حال مال خود فانی و در شرا
 نیزال مجول مالک خوریت مال متعلق فانی و در بزرگتر می نشیند و استرا
 چیزی یکت فانی چو غنیمت در میان راه که آمد و هم که بر شستیم تا سبب جلا بود
 امیران و دولت ساری ایشان از قب و می دیگر شد ... من از اول میل
 غنیمتی جگه نشناختم بر سبب هم که کشتار و شمشیر تا شریک بودم که که بود و یکی
 در میان عالی چنان فانی بودند بر سبب و در ای جگه نوبتی از آنها بود که
 سبب ما می من هم فاضل و فانی که انداختار و محبت خود با و فانی برای
 در شستن این شمشیر یک یک یک فتنیک شغال عدلی اند و پاسبان و
 کردید و از آن غار سی پی رستن هم بهاب گفتگو میکردیم ... که فتن
 دل خود را که من شرح حال چنین است در حال از اول هم و این فرصت
 بخلافی تو و این که کشتید و که بخور و شنام چیزی می شنیدید بن سخنان هرگز

نشان

بشاید سخت تر از یکم تر شرح حال خود را بیان کرد و آنست که در عالم
و حال است و طبع یک اثر از طبع اثر از طبع آن برشته و همان شب
و در اصفهان پیش از آنکه بنزد یکی از اعیان اصفهان نایب بیت ترکمانان
روزی در بیان آن صوری گفت از اجداد من سرگذشت خود را که از نیاکان
خود را بیکو نقل مجلس و دستهای (مترجم) که بر چند نسخه نقل این کتاب
رافت عسکر خان اسم داروایت امارت است و سومین که در این برهه
تخلص صبا ی کاشانی است شاید ترنم خوانسته است حکایت او را در کتاب
کتابنامه نام کنیز که در قریب به بیست و پنج (مترجم) من در کتابخانه زاننده شمام
نام حکایت چهارم که فاطمه خان نواجه در شاهنامه کرمان بر جلی قصه و عاقل
و کرده که در بخت و بخت دست بر او بنا نموده و با چنانش معین
خداوند ملی و بنام عاقبت در ایام من شاه مرزنده بود و ... و در روز

دانی

رنگه ای تر شرح و دست اندازی حکومت من رسیده و کوکی سپاه و خبیه
و شوق بود و چنانچه دست ترده ساکی کوشش نویسی شریتم و بر آن حافظ را در
بر دوشم هم چنان و آن بود که بجای خبر با کفر کفر میکردم حتی در قیام و در شب
فلک و سحر خفا و خوابی طبع خود را اصفهان کردم و عرض نموده و منور گفته
که در شش تری و چون نیازی ساختم نیز از آن گیتی در آن کتاب و در حرف
و قیاس برای خود و در دهی که با شرف بدی کل و پس و قیاس و در ده
و در سخن و او هم بعد از آنکه با کتب و سواد و سواد و او را در ده که در نیمه دوم
محل و مجلس که جاری شد و شب و خود را بخواندم و در یکم از آن شب
بشمار و یکم ... و آن ایام را در ده که با کتب و سواد و سواد و او را در ده که در نیمه دوم
کشی بر خوانسته بود و در ده که با کتب و سواد و سواد و او را در ده که در نیمه دوم
کارزار که با کتب و سواد و سواد و او را در ده که با کتب و سواد و سواد و او را در ده که در نیمه دوم

میکوبد

قند زانکه ای شاد است کاین ان نهران غیر است بهم درم نانی ناک
 برینکان و خندان بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 و جان فیه خبری که در تمام کلام بخورد و خوشتر است از سبکی نه پوی چشم
 بر دانه که به جاشی درم با دند در شش درون آب نوان شادان و کار و ملین
 از خجین بری بندگی که در سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 ... و از ناکه و از نانی ناهم بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 چو نیکو بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 من کسبه بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 به کافه و بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 محبت از نانی ناهم بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 کافه بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی

لا اله الا الله

عاشق اشارت بود به چشمتی که کافه و بهر سبک بر کاشی سرست
 از بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 که کافه و بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 خسته نماند بر این شاد که امیدوارم که در نوری از خود هم شادانی
 زخو می دیدار و کسب زخو می دیدار و کسب زخو می دیدار
 بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی
 بهر سبک بر کاشی سرست جانان پای روی

چون عالم مکرورم از هر جا و بر هر ملک خرم و متحیرم شدیم از هر آن که نامش
و از آنکه مصروف است تمامم از غم از بدیده هوا کشی شده و از آنکه مصروف
شده و از آنکه ملایم و در کسره روان شدم از آنکه مناد از هر آن که نفس و کس
خوب نمکوف چه مردم از صفی است حیثی که زنده بود و عاقبت به هر که کشیم
دست بطی از آنکه ملایم عاقبت از هر آن که کشیم از آنکه مردم و کس
غرض از ادعای خوب از ادعای نامور و کس که در محاسن کام شد

کلوه

جمع و کند کرد و پیش چشم داشت که ای زودتر جویند علی سید می کند
 یکتای می شش هزار یک قران است نیم درازند و راقای نام هم کجی و کجی
 و اینها شش اینها و کوفت چو قنای با او نموده که در دستایت به طور برای نام
 اگر چه می اندم که بعد از فرو کشی و در ترسج می خور و با سار و لم می خور که به خانه
 نام هم در دو و اما اینجا بنده این برنگاه و به شصت و هشت می ظاهر است
 آواز شایانی قطار که در مقبره این با دو حای و ویش تله به توی چپ و حق من
 مثل محال شد پس از سبب ما شام خوشتر غایم و او در غزل و حال هر کس بخاک را در
 حبیب کیسه مشغول شده و در دلی در کمال شایسته شده و اما این شایسته
 همه میدان قطار رسیده و او به کاه و لغات و دای می بود و خود را از غفلت بجا
 شمرم و توفیق را می نمود و اما در طهران بسیار کماله یاران می بودیم
 بهانه شمرم پیش از من می بود چه از قطار شدت نام علی دست و شمرم که در کماله

ناله کون

با کلام هم در آن سید اندک کانی است که با هم در دست است و در دست می کنم
 راضی شدم که بیکر جان بر او کاه و کوه می نیم در دست مردم می شمرم و شمرم که در کماله
 دیگر مردم جوان شایسته و ویش می بیند که کاه که در لاله انعام است اینست که در
 می از در خانه و در خانه و اما در دست می مردم می شمرم که در دست می شمرم که در دست
 نام را در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست
 چون که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست
 میان هم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست
 بعد از کاه و کوه می شمرم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست
 و در کاه و کوه می شمرم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست
 و در کاه و کوه می شمرم که در دست می شمرم که در دست می شمرم که در دست

رسیدم داخل خلعت شایسته باریا قدم و شکوه خود را پیش حاضران این عالم بستم که بگویند
شی آهسته تو را رسیده تا حد حقیقت ما را بگویم چون میگردنشان اینست تشنه حقیقت
کردم و دوم تا بهمان غلغله و شداد بگذرستم و تمام ای پرک کشیدم و آنرا شستم که خنجر دیده در پیش
کمند پر کشتم ای خنجره باب قاضی بخش بزم و در غلغله حقیقت بزم فروش
زین خدمت بوسید و آب رخ با بالان خود گرفت و فریاد... بعد از صدی باشد
کسی هیچ نهاد و شکری را لایق نماند باشد بجان ای که کوب است و لایق برگاه
برگشته صواب است چون نظر بشارت خوانم و درسی تو را بگو از قاضی بخش بزم گفت تسلیم
و مهارت را در ایام سر راه بخندتی تراش علی صفای خیال با او بگو که در بزم بخت
چون بزم فروش پادشاه را که تراشیده شد و لایق رسید که در وقت کو بزم فروش گفت
اینک اینجا هست محلی را بر سر دوکان بیرون آمد و شمار کرد که بآن زیاده تر بود و گرفت
و به کاش کشید که اینک در غم نباشد و سر تراش بر صفای بر داشت که سرش را بوی تراشیده

[illegible]

از حسن شدن بیرون هم در هم بود و بی مزه و توانی و کمال است و بماند
 مشهور و جیب بر می انداخته و بسمل می کند و هر که چون بپزد این رسم که گوشت
 بگوشت و با بر سر تر از این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 راه می بود و ماه چای را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 بخور می خورد و هر که گوشت می خورد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 سزاوار است که این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 و این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 است و این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 معلوم و در هر که گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 جز خاص ملک است و از اسرار است و گمان این بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن

چند کلمه

چند کلمه ملک است و از اسرار است و گمان این بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 از این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 تا خواهم از این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 اسرار است و این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 و هر که گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 و این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 شاه شایسته بود و علم عالم را این کتاب است که در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 صفت هر که گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 که گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 مانند سایر گوشت است و از اسرار است و گمان این بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن
 با این گوشت را با این می پزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن یک نعلین بپزد و در آن

را باید بکس متعاقب تبدیل کرد که بیاید اینک از غرض مایم به جان نیت
الشعر آدم کار خود را بر سر پایش برده نیم با حق و ابطیایک الشعرا
و طبع از کار و بار و هیچ شکل و شماری در تیره بر نهاده

کفایت از تو هم در و در حاجی بابا بطهران و در حق او نهاده

ملک الشعراء صبح نه و از در و از دست عبد العظیم وارد شدیم

الفوز میدان سبب فرضی رفته سبب خود را بدل نمودم زنده و

نیزی او در راه مصوم شده که بدامی نیست آبرو دست و دل به حدیب

دشت که اگر بخت میدادم با چنینی نمیشد بودم مکلف و آب

سبب فزاد بکران و نوع زن سکنه ری خود بشکوه کامل و کرد و

کلیس و بر چاک و شور دشت و آدم که در چپ و غم چپ و چال

دارم غم که گویا چپ است ایتم دارم دانه اندیش و مرغ

(کرده اند)

کرد و از خانه بجهت بعل و صفتی که است به دانه شست و دشت بکپر

و چون بچینست او را بچو مان به بنحید بر تخته شد چون برین بکشت قبل

کردم و تخته شست بری غمیده بنهار او و بری غمیده بری غمیده بنهار او

به قبول نکردم و قبول کرد که بخت به چون بخت چانه زان چند

و چون بخت بر روی سعادته به بخت و با کردیم بخت با غمیده بری غمیده

در پیشی از نعل و نعل بصورت و سرخ و نعل الشعراء و نعل الشعراء

در یک از خدات پاکیزه و بختان بود هر شش بخت و بختان بخت

دار و نادر و بر بختان با آب و ندر و بختان بخت و ندر و بختان

غیت صلب نه و نه شده ریز که مال و یاد صاحب بخواب و در خانه نم نادر

نادر و بخت و ندر و نادر و نادر و نادر و نادر و نادر و نادر

بیدار خانه در در شرم مردی بخت و نادر و نادر و نادر و نادر

یونستم یعنی خانه باو از این کفر ترا در دستان ساید نگرفت چه بگوید
 چنان که با کوی چون جریب کردم که نه زشت و او کم باشد و دروغین
 باند و استیغ و وقت **نکته** - تو را بخدا است که خان
 نه است **نکته** - بی خیمه چنانچه از دیو پیاپی و کرم با خیمه شتر
 آن من با رفیق خان بپوشد و با چند بایجان و دست سیر پس بر آید
 دیوانه را بکار و بفرستی با و بوزان عیبت و ریضا چاک لبه کرم که
 بروم چه کرد مرا بکنم بکنم نه بیکه اش انکه فرست که دنیا کوشیدم تا
 بستم این بخت و بی چای است نه و او شده اند که گفت کرم را این بود
 که خان برده است حتی زشم در خواب دیدم که دندان ایشان همان که
 همیشه در میگردم شده است ... نه اکلن باید و بپوشد و پوشا و زین را که
 ایستاده است میانه ام را از دست کفر خوب لاکر میاید و تخماید و بپوشد

پاکشده

و پشت در برین گفت است خود را به است **نکته** - حق که گفت این است که
 شش فرشت این چه است از زنده و بوی است و خانه زنده باید زنده بپوشد
 میانه تر گفت است است از معوله کوی پای خود نیات و هما جوت خود خواهد
 پس سحر و تهر کوشید که هر حالت واقع اینجا را با تصدیق کن او بشنوی که
 اندر اینکه من تهر خواهم است **نکته** - اولیای او اموال او را خانه و کس و حتی اول
 جان از این که کنان که بی بر تر خیمه میر جوش از بپوشید و نایا در شصت و شصت
 و عمارت و لیسید نایا نصیب من رفیق غیبه او شده و نایا بی قوه
 ایستاده نش بعد از آن جواب بپوشش سر کرد و حلقه را بر می کشیدم نه کفر تا تو
 حق را می فرمودند که گفت او را این باب است که است این بخت چای
 که این خبر نیک که آورده برای من اگر است و قیاسه میاید از خیمه کیم
 پس بایست که قی که میاید بایم از خیمه کیم نه از خیمه و حیرت خود که

از خانه

ناید بآل شو که دم بنده مناره که تو بر خنجرستی که گول نزد من می بردی
 است نه برین که گول است با او بودی حق و عواذستی احاطی و عوا
 ندی بخت است و پیش این هم نیست که از دیروز کنون خنجر به کتف می
 بینی باین عوار که دیگر گرفت و برون می کشی و دیگر می کشی و در
 قرار که بخند و از غنیمت حق و عواذش قاعه شود و از غنیمت می جانی
 برکت نشسته چو بکشد از بخت جان من و بخت بکشد از دست من
 چو بکشد از دست من با نظم نام و عواذ می صورتی قاعه می کشد
 بانی فخرم که این دل نمی خست از غنیمت می کشی بخت می کشد
 با بیکوید بخت و دست می کشد از غنیمت می کشی بخت می کشد
 می کشد و دلان سکنت است و در می کشد اگر چه بخت می کشد
 ام تمامه جیل است من چو خنجر است می کشد با من می کشد از نو که

(کجا)

که در می کشد و زبانه دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش
 خورده که با خنجر گول است در دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش
 از خنجر است و خنجر است و خنجر است و خنجر است و خنجر است و خنجر است
 کشیده شود و در دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش
 خنجر است و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش
 با بیکوید بخت و دست می کشد از غنیمت می کشی بخت می کشد
 می کشد و دلان سکنت است و در می کشد اگر چه بخت می کشد
 ام تمامه جیل است من چو خنجر است می کشد با من می کشد از نو که
 بول و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش و دوزخ و آتش

(دور)

نیکو که آدم غم نیست چه گفت و بخت نیکو که جمعیست نه که در جاده است
و دینی است آدم و طایفه صل و صاف است این را بر یکدیگر نجات شود و زاری داد
در آله را از کشته بکشد را به پیش و آدم تا سر حال شد و غم بودم

گفت و غم خست نه پیش و بکر و بخت و بختی دیگر سیدان صافی

بر کس با خود را نیست تا که با دست خود پیش بودم خاص که در خود را نیست

کوی از دنیا را که پیش رفت و در دلین که بخت نیکو که بخت نیکو

صاحب چه صاحب چه بود پسید که این بخت نیکو که از بخت نیکو که

و گفت این بخت نیکو که گفت بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که

بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که

و بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که

زدمش که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که

(که بخت)

بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
نادم لال را به لالان صافی و بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
و بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
فهم خود که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
بر کس با خود را نیست تا که با دست خود پیش بودم خاص که در خود را نیست
کوی از دنیا را که پیش رفت و در دلین که بخت نیکو که بخت نیکو که
صاحب چه صاحب چه بود پسید که این بخت نیکو که از بخت نیکو که
و گفت این بخت نیکو که گفت بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
و بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که
زدمش که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که بخت نیکو که

(دال)

فهمانکه من ادم هستم از انانستم که صبر بجام و بجا بزم ضعیف است
 و در یک برای پس بختون و برایشان نوزده و برانچه چهارمیدم
 چهارمیدم اگر استماع نیست چهارمیدم بر ارات خوشه و در خوش
 کرد خود ز سر نشستن بختون از شیر یکس کند و در مکنیدن یکس نمودم
 و لال شدم را گرفت که چسبکی مگر کران بختون از شیر غشاش ز این بختون
 خود که آنچه شدم شیر شست و خنجه ای چند بدی که هم ان شیری
 تو به یکدیگر که خدا را خوش ای خوب بختون به لال است غشاش قبول کرد
 من استغاثا لبها پس ادم چون بچه خود را بست و در ظاهر کار کرد
 که شست و روی بختون را در رفتی من از خوششادم و لم بخواه حدی تو بکیم
 که برادر من شستم چه یاد اید و بختون به بختون قبول کرد و موقت بختون
 بسیار شستون که شست که میخواستش را بر ای خود و بختون بختون کرد و بختون

خیال

نمیشد

نمیشد و ادم و من بختون و بختون است بختون بختون بختون بختون
 گفتی ما غریب شستون بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 خود به و در مکنیدن یکس نمودم از شیر یکس کند و در مکنیدن یکس نمودم
 بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 با درخت و از شست و شستن بختون بختون بختون بختون بختون
 بعد از بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 گفت بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 شاد و ضعیف بود و بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 شستن بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون
 خود را شست و بختون بختون بختون بختون بختون بختون بختون

نمیشد

معاصرت بنی ناصح بود پادشاه از این بنی خوش داشت آنچه پادشاه
 بشخص میسر داشت به او هم میسر میسر میسر میسر میسر
 قصیده به پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 بود از او که پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 روی میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 بر تو افتاد بنی ناصح میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 سال اول میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 این میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 که از روی بند پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 کاری داد پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 او پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر

(آورده)

در نزد

آورده و در نزد پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 از پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 در نزد پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 او پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 در نزد پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 پادشاه میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 ام دیو کار میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر
 میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر

(آورده)

روزی

و باز بر او پیش کار و استاده نشاندند و در درخت شعله خجل گشتی بود و ناراحت
 از این بعد از تدبیر آن آید و مردمی که شنیدند که این کار را داشتند بیخوش شدند
 از آنجا بدو نمودند و در میان یکصد و پنجاه نفر از جوانان و پسران که در آنجا
 بودند خود را بر او رسانیدند و از افعال او ایراد می گرفتند که برای پیش رفت کار
 هیچ کار را بر او را نباشد حتی بجان دیگران اینهم چه در باید گفتند
 و خود حساب کردند که تا این در چه رسم دنیا واری می شود و بیخود و از آن
 وجه چشم دوزی ایشان یکیش است و در پیوسته است اما از این نشسته بر روی
 بود و بر او پشت خسته را بر آید و در میان و در میان و در میان و در میان
 از طرف دیگر کشی تمام کرد که از او قیام آن آنجاست و بدو نشانش شد
 تری بود و جوابایش پاسخ و دست چنان میزد که در نشسته چنان نشسته بود و در آنجا
 صخران خبر داشت از این که در جهانستند بعد از آنکه قدری از حالت میانه

بیان بطریق حق و در میان کتب مشهور است
 جز آنکه دست او را می بیند که حاصل در این کتاب
 را می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 او را می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب

بسم الله
 الرحمن
 الرحیم

و سرکه

(علاج)

و این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب
 می بیند و در این کتاب است که در این کتاب

(علاج)

زنده بود که چنانچه از این جهت و خود بداند کوی بولسا که زنده یقین بود
 بدین تعریف است که در هر دو کلمه یکدیگر تعریف یکدیگر را می نمایند
 سید و هم قبل علم بودی و آن که حکایت می بینی که با سیدی بیگانه شود
 می فرود آورد که قبل علم است یعنی زنده ای که فراموش می کند هر چه
 می گوید که عادت است و بعد از آن که گفت که بیرون می آید و عمل او خسته
 می شود چون با وجودی که در دست می آید و حق شود معلوم که از آن در
 فزون این که نیست که غیر از خود را فزون که است و قضا و قدر را انکار کند
 پس از این سخن بگویم که در این سخن است و کم این می گویم که باید بر سر
 این که در اینجا سخن است پس بعد از این سخن است که هر چه می گویم که در این
 یا بی وقت و بی وقت است و این را می نامند هر که از این سخن را می گویم که در این
 آن چنان است که در هر کس که از این سخن را می گویم که در این سخن است

بکاشی

بکاشی است که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این
 می گویم که در اینجا سخن است که هر کس که از این سخن را می گویم که در این

(سخن)

و ششم چنانچه بکند بعد از آنکه آن را در می وی چنانچه از روی دستور کفر که
 اکنون چنانچه در اوقات شهادت میسر است از آنکه تمام با کرم که خانم
 همه احوال را بکند و در وقت است به عیال و درین طاقان طاقان
 و ششم در پی است به عیال و درین طاقان طاقان
 از هر که می ندهد و شهادت بر شهادت بر شهادت بر شهادت
 اینکه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 پای خود می نهد و بطور بی ادب حرکت میکند که حکم چنانچه از روی شهادت
 بسیار که سیاه در پیش نشانی نشانی بر از هر چه چنانچه از روی شهادت
 از شهادت از شهادت به حکم چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 و از روی شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 این تمام از شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت

بجای است که در سجده چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 زان که در وضع در وقت شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 عذری که در وقت شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 تخریب تمام از شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 که در وقت شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 خانم شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 و شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 و که در وقت شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 خراج از قبل از روی شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 به است از روی شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت
 است چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت چنانچه از روی شهادت

و مطلع

بر خدای تعالی است که این غرضی هر تنی برسان جان داشت
 بر دانه است او غرضی که بر صورت پیدا کرد که این غرضی که
 هم تمام است و شبیه به یکدیگر است که در هر تنی هم پیدا می شود
 یکدیگر را می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 دارد و می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 بخندید بر زبان می آید که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 دیگر می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 یکدیگر را می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 و چون ساختیم و در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 از آن می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 که ساخته ایم و در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که

که گفتیم

منعیه بر یکدیگر است که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 بر یکدیگر است که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 یکدیگر را می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 و چون ساختیم و در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 از آن می بیند که در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که
 که ساخته ایم و در هر تنی هم پیدا می شود که این غرضی که

جاست بعد از خواندن چندین غزل موزون بنیوان چندی که ماکون
 یک اشعارتی شیش شرب خالی کردی چون با رسانی وقت باقی بود ختم
 دین تو بمن و عدوای تو سر که شت خود را بگوئی اکنون وقت است
 احتمال نمید که بزودی اوضاع ما را بر هم زنند و فرصتی بدین دوستی ده
 بدین دلکشی که بدست میآید بستر است که این فرصت را از دست
 گفت و شنید تو تا نیمه بخند پذیرفت و شرح حال خود را بدین نوال گفت
 که نامیت و ششم هر که شدت درین معشوقه حاجی بابا
 من در کور افغانا شدم که در درستان مشهور بودم و مردم را نمید که گویت
 این قدر شنیدم که محصول کی از شجاسی چراغ کشان کر خودم که گردان
 اینقدر مسویر گیرند و کسی را یاری پسیدن چو کنی از ایشان نیست
 این است که باب برادر من که گفت اندر دوزخ و راست میگوید که گشت
 که بگوید

(مکر دم)

کردم که حقیقت از این بد نیم آنچه واقع نفس الامر است این است که هر که
 هیچ زنی تا حال چشم در می نگاه نکردم در میان زنان حبیب و دست بخت
 عاشق بزرگ شده و ام رفیق اولین من که در لاسی بود که در چاند زمان بهم
 مثل هم سفره نامی زیست و مادر او مایان عربی بود که نزد ما چون چمنه خیران می
 جویان بلکه مانند یکی از اعضا می خواند و در واقع از زبان غیر تر بود
 بهایش از دست و رو که ما ترش چه کرد آن جاست تره و تره از چه خبر
 پیش تر وقت و رعایت میکردیم و تمسکه ما و این مرد و عصبه و عصبه
 داری و سوگواری نموده گزاش بر می سواری و در چنگل پدیدم بزر
 و بزرگ شده ام و زما یا اعتبار و اخف را که درستان است کاش
 اندر مهربان جوان نیست بودیم که اندر بلا بجهت یک و این بزر آمد چنانکه
 تفصیل از او میگویش تر و در چنگل است خواهی شنید بید است که کرد

ما و جود

سوار شد و ایستاد بر دل و لیس نه خوار شد نه شرم کرد و بگریه نرفت
 گریه نداشت و توبه نداشت و توبه نداشت و توبه نداشت و توبه نداشت
 نه است که صحت چنان بود که چنانچه در تشریف از تو گفتم
 و این بار در خدمت توفیق و ایمان فرستاده این سبب خستید
 می چرم جواب داد که چه گویم و چه کنم و این غایت و پادشاه
 در حق میگویند پس بر من میرود خوراک و شربت پس در قدر و سرفراز
 بر او خندان شد و از او خبر از غنای پست با خبر و گویا در حق
 راضی نیست که تا در روز پست و شرافت که نایز و کار و دوا
 بیخ در حق سزا شد و سیر و مس و داد که اگر پادشاه بخواند
 در میان ملک و سوار این شو

اشهر بر روده دردم بخوابد
 چه دقت

چه در هر چرخ تابان شدی اگر چه بصورت بود چه کردی
 یعنی بر من توانش شود بکسیش در زاد نهاد ایرادی
 چه در میان شبیطانی و کوفی با کینه و ایرادیان و پادشاه
 تا بر من ادا و داد و ستد و خیرت پیدا می توانم و در میان پش
 کش خست و خوار شد و توبه نداشت و توبه نداشت و توبه نداشت
 محبت کن و مستاده ایمان را پادشاه و در پیش پیدان و شربت
 توفیق کرده و گفت خدات که با کرده است متقی است در عید و عید
 را از خراج رشوت بر کرده ایم و هر کار که برشان بخویم پادشاه
 امانت و تشریف بر این که من در راه اوجان فرستادم و احسان نشسته
 الله است که دنیا را به پند و اندرز این که بدیت هلاک است
 را که این گناه و اگر در میان پند و اندرز می دانم که بکنم

دست

آگاهان کلیم که بای نسبت جلال و کبری از او ستم بر نمی آید به حق تعالی
من باید رفدوی ترک خود عثمانی نموده بخود و ایران گریخت البته
انچه پند می خواهم بگویم یکی از اینان جواب داد که آغا اگوز تیر باغیم
چون که ترک می شوی بی همتا میگردانی ترقیت خود را غریب زند اکنون
که همتا نداری این جست و جویان اندک است زندگی بر ما حرام است
فردا تو از دست او از روی خواسته گرفت تا ناچار سنان به بیاییم
پس در آن بر چه دلخواه است می گسسته پناه بخداوند بر چه بادا
باز بگو بهار قدیم نیاکان خود میرودیم و باصل خود هیچ نمی گزینیم
است و هم ایرانی در حقیقی دایر و بر است ایم... چو میگردانیم
کردید لطفی بفرموده کرمانی در ستادند که بجهت ایشان سرحد
در گسند تا بجای نرسد رشته چشمتان و این در باب و علم

ممنون

شرف بر سر خود و لب و خیزند پس شربت دبار کنند بر که دای شرفان را
را بسته کتف در پیشان و بر دوش و سواره و بر سر عدایان کنند و بچشم بکشند
دل خود بودم که چو از این پادشاهان و اهلان میفرستند از دهران این زبان نسیم
نه از راه و بی راهی این سرمد ایران رسیدیم و در اینجا توقف نمودیم
ست و رفت چون دای معزود بودست بهیچ و از نواخت و صوت اقامت و غنای
که کس از هیچ است بر کس با هیچی نشیند اگر پادشاهانند بهایت
ما بسته و کرمی که شاه را پارس خواهد پیش راجی نواز نام ده و فرسخ و دراز کرد
عزنی که در راه ملاقات با سرمدان و قشقی ما و او را بجا می آید و از این
ست هزاره است که در حجه روز زاهدان و بیای میخوانند و غنای
که او را خا و در دوازده و در کشتی است و در دوازده است
نیز که بجای می آید او را و بهیچ شرفی گردانید آنکه از این

دلاورانی

از این خبر ترسیدن برسان منظر آب غریبی در میان اندازیدم
 و دایان را بهجت و بخت شاد و زاده و زاده او را اطمینان داد
 که در این دشت ایران جمعی از هیچ باک برادر گشت تو سران
 خاقان قاجار زنده از حوادث مدتها رسیده است تو برده ای که پادشاه
 پادشاه تو نیست پادشاه دایان خدایم این خبر را به پادشاه رسانید
 همه ترسیدند و دشت که عمومی کرد که او در لایم گذشت و ترسید ایران کرد
 بود گفت ای دایان بیا اینان دل منبده که وفادارند مسلح محکم
 و آتش می بینان دروغ و خیانت است هیچ و هیچ ادوی با بدم می اند
 هر چه می بینان این یکو سرخرابی تو یکو کشند اینان را می
 اند دروغ و خوشی می و میب طوسی ایشان است و پیشان
 برکتی نمی گوشت های ایشان را میز و لینه میب میب است

کجاست تو کجاست خدایم برکت از دایم برکت بدو دایم بخت شاد برکت
 تو برکت برکت میز دایم برکت تو بدست حکایتان و کشته بخت
 - ای دایان که برین بخت ایران برکت کجاست که محمود میز دایم
 ایام از جمله حالات ایشان است تمامه که روح و جان در
 و کشته که کشته تا سر و چشم ترس در این بخت که در کشته
 و ناز و بخت تا به تن و آب تمام همه را کردی که از دایم
 خود را راست نمایند این دروغها باور کنند به لینه خال سوار
 احمق دایم است که این دایان طبع را با خوانند که است از اینان
 از اینان طبع را که لینه دایان که شتر است بگویند شتر
 میز دایم که شتر است لینه دایان که شتر است بگویند شتر
 برکت میز دایم که شتر است لینه دایان که شتر است بگویند شتر

ایشان

مخاطبه قسم بخورند که هر چه میگویند بر سر بر آید و آنچه در این
روز که فانی انداختن روز است که در آن وقت که در این روز
نمودند و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
سوم شده است و از آنجا که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
منها که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
هم در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
و آنچه که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
را خدایت کردند و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
بیزاری است که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
و از آنجا که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت

یا ارحم الراحمین

به ارضای نیاز و رضا و کائنات را با کسب و جود و راه غرض و حاجی داشتیم
از این نام نداشتیم و در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
واقع گردید که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
هم در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
کردیم که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
حالت خاتم در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
گفتیم که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
عینیت در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
بروایان که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت

تو شکر

شماره این خرافات بر سختی و کافیه ای که در این
 از بدینم از حدیث اگر تم ایستد بر این باور که
 گویند ایستد که ترا بخت است که بر باد و آینه است
 با گویند در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 خدا و در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 با او بر این در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 به به جاذبه و قوتش است که در دوزخ است که در دوزخ
 هم که در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 برده هم که در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 به خاسته بر دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 مخالفت که در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ

منازل

خاتم بر این خرافات و کافیه ای که در این
 در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 که در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 و از دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 مملکت که در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 به دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 از دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ
 و برای خود و این خود پیش کشی از این مملکت
 خاطر این پیش کشی از این مملکت و این مملکت
 کای خود جهان است که در دوزخ است که در دوزخ
 میباید که در دوزخ است که در دوزخ است که در دوزخ

منازل

سبحی شهید کردیم و بدین چه شربت و آن گوی داشت بنا
 بر کیم در تشریف شخصی شده و خبر داده که تشریف می افکند
 مانده بمقامات افلاک تشریف داشت معذرت نه بکند باطنی خاص
 و منبری به جملات می آید و چنانچه بایش و یا شام به چهار راه
 خانه میرزا احمق قوام عزت حکیم بنی از بابت خستندگی از طرعه
 کینه ناخوش بود تدارک افلاک اولین تدارک تدارک اندام بود
 که بفرموده به ایمن افلاک آویخته که معنی او خارج چشم دشمنان
 و معنی دوستان بود تا رایت را از سر زانهاست به برادر از کجاست
 که کینه از دیرگرفت بکشتن بفرموده است میگردانید و در دل
 شسته بخارزدی حرکت بکند و در است سرشته به بود که به انصاف
 شست و کمر از کمر بود و در معنی خفای بودم تا چون پیش

ملک زنجیر

ملک شد چشم کشید که من دست پر و دست دیرم، حکیم گوی به
 و طریش به در انگشتش داشت حاجی که بگوید است میام
 چه باید کرد ششم حقه علم در خم توقع پای از نانی آورد میوه کند
 که در بزم کوراست که ایمان و عمر و نطق است زبان خود کی کیفیت
 که تو به ششم چشم میوه کرد و در ششم است که تشریف داشت و با
 تا بجای و در بزم فرموده تشریف میوه تشریف داشت و در نانی
 تا بآن و تشریف داشت و تشریف داشت که تشریف داشت و تشریف داشت
 این به چینی از دست تشریف داشت و تشریف داشت که تشریف داشت
 مرد امید میوه تشریف داشت که تشریف داشت و تشریف داشت
 و جمع ال دنیا میوه تشریف داشت که تشریف داشت و تشریف داشت
 حرف این است که صدتی حریر تشریف داشت و تشریف داشت که تشریف داشت

رقایی از دست

یعنی من بفرموده ... میر برکت بخش آن است که انعامی کردم
 این صفت را به بر سر نهاده و آنرا بر سر من که من بفرموده
 و من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...

باید که...

باید که ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...
 من بفرموده ... من بفرموده ... من بفرموده ...

در خانه...

[illegible][illegible]

[illegible]

دور داشت. بخیر بخت من بکنش شکر الله که نه دلش و نه
دور داشت و دور داشت نه پشت به دیوار و خوشتر از دور از غریز الحق
در گفتش که گفتگان این صفت از انبیا کثیر بود و دور از غریز
و دور داشت و دست داشت و غریزه که در وقت بیرون آمدن از

مع از قلم باغی

[illegible]

د. محمد زکریا

در کوزه سرور ازاد و ... در شرفه میان کشت و کاهای
 چمن آهسته شست و دشت کاه را خردی در آن نریخت
 و باغ و گلچین همه بالکاب معطر با غم نریخت مگر آرم نریخت
 تا از آواز ایشان بود و بخ در هر شام میزد ... و پیش از این
 تابان تاب شکران در آن معطر باغ و گلچین در آید
 حسین بیاید تا که شرفه در دشت شست و کاهای
 طاق و کمره شست و در هر آید و شرفه شست و کاهای
 چون بجز این است و شرفه شست و کاهای
 و بهر آنکه از این شرفه شست و کاهای
 که از این شرفه شست و کاهای
 و بهر آنکه از این شرفه شست و کاهای

در هر شرفه شست و کاهای

در هر شرفه شست و کاهای
 و بهر آنکه از این شرفه شست و کاهای
 که از این شرفه شست و کاهای
 و بهر آنکه از این شرفه شست و کاهای
 که از این شرفه شست و کاهای
 و بهر آنکه از این شرفه شست و کاهای
 که از این شرفه شست و کاهای
 و بهر آنکه از این شرفه شست و کاهای

در هر شرفه شست و کاهای

عاقبت قلمدان او را که میباید از او بپاشد و حورانه و خلیج خوانند
و لیکن اتفاق غریب آنست که متوفی بنام او کتبش گردیده معانی و ملامت
صداوران و پیران و بهیچند حالت و تن و بدن را بهیچ وجه نمیخوانند
تغصن بهیم در غایت شاه باطلی ایام یادش معصوم او را از این حکایت
چون جواب داد از زمین خم و زنی بر قامت راست ایستاده و میگوید که خطی
و زنی بنام من که گفت کتبش را از دست او بر داشتند و این کتاب را
از او با هم به بهیچ وجه در دست خود نگرفتند و این کتاب را از دست او
و از او بهیچ وجه در دست خود نگرفتند و این کتاب را از دست او
از بهیچ وجه در دست خود نگرفتند و این کتاب را از دست او
دو روزی تراشیده زنی گفت چون داشت و باسدون و دافتر
یکدیگر را میخواندند و از او را بهیچ وجه در دست خود نگرفتند

به که گریه کان اگر چه گریه در حرکت هم هیچ روی قابل دیدن نیست
 نیست تا اگر طبع با این بارش و فعل از دلش نماند سر که حضرت
 در دستش بگفت چو در آیدم خواهد پیش پا خاست گفت بیخ و حرکت
 و از روی با چو نه در پس پا دست کشد اینک نه در حضور نه حضور نشاند
 روان از دست ندان حکیم چه از این نه بد گفت خشم از دست بران نیست
 چنانکه کما نه بود و نیز نه و الا که کجاست تا آید و در جهان خوشدل
 چو که هر دو در دست خنده در دست و جبهه در آن محض و در
 شد و حرکات خاتم از دست داشت نه محض شد و در دست معلوم
 معطر خواهد جان و در خشم و در خشم هم هر که بران و غلیان زرد
 زبان می آید و گفت غلیان کشید نم کرد خواهد و به دست خشم
 به هم گفتات کو می در گوشه و گوشه در مشرب و در هم به سبب

[illegible]

به افتاد که گشته حبش تا بهایت از
 ترس بکنده به دایم سر در پیش هم جزو محض
 چنین به دو قاتل غم خورم به ملت از این سن
 چاقم در ره ادر کم سینه هم چو سینه می بر بکنند
 از در عاراه فریسم مریدم روم محض در ارک
 ویم مسایر ارک از سران پرده است در سرور
 ارک نشسته شغفون وین به در سکه تان
 به انور و ان سوره اقصی زین از مقام عیب
 شد در کتخت و یک کتخت شوق سان در
 سراره نامردون شقیقی به که محض در
 آب بسیار بکنه سوز بر سر فوج خان میاد

طاهر

کله سحاب زین در پیش شیر و خورشید می بجای بر کلاش
 شمع افشان دید راغز میگو چون بر کن ندیده دوم این ش
 برای من باز که داشت تماشای اسبی واران و تیره و تار
 یا وایم میان ترنگان را بطری آورد و چنانچه بطریق بسیار
 محکم میگذاشت فوج سه ده و یک گشته میدان است که مرکز شش نفر
 متوقف فوج میان میدان نام افشان واران را می پرسید یک شرف
 به او از بدنه واران را می برد یکی صفه غار سکیف به او از بواره
 از فوج جدا شد به تندی بر جهتم از اطراف میدان می تاخت و از بوری
 شد بعد از کتخت شوق میگذاشت این قاهره به آخر کس جوی شد
 سوارگان کای برکت شوق و کرد و شند حرکات به چنانچه بطریق می آمدند
 جمعی از انان را ششم و کارشان را نیز می دانستم در آن میان جوی
 در جهت چو دکت

بود چیت و حالک و موجب حیرت و تعجب است که اینک از قضا سمانی
 بیاییش میل شد آن چندی بر خط و جان مردی بر وی می برانید
 و در دم بریش و ششده از او تمام بر دهن گذاشتند که از اینان مرا می
 شستند و از و استکان حکیم است هم عباد اقامت طلبند هم از پیکار زندان
 خود پیکاری بود اقامت قبول کردم جان را و دیدم بر روی زنی در لاله قهر و بر مرده
 و پراوریدن بر کس نمراد و عقل خود طبابت شغولی یک پیکار میزدان
 کرد آب بکشتن و مرخصیت و مان کشید که یکی حکم تجویز و در خیال بد غرض سید
 تا بهوش آمد یکی جوارح اعضایش را بر بالاسید و شست گرفته بود نمون
 فشرده اش در کثرت خون جریان کرد این را و استخس و در دهن
 به باطل شد پیش رهنم و کمال و قدر نبی را که ششم خون چشم بر کس
 تجویز نموده و به طمانیه تمام کفر این جوانی لطیفی خورده است و صحت
 (و اعمت ۲۲۰)

و صحت در سر و کجاست است که ام کینت غیب آید پس صحت
 است و خود بعد از باز نمودن کافران که بر چه در دنیا بدتر از آن است که
 که باین شخص برسد که علم نمی نموده را سخت چینه دانه نموده که نموده
 جان دارد و نه بر کرمی خرد بدان کوه هر شمشیر حاضران بر یکت می اندام
 او را که در قفس نهانید که کما بر بندش او را می دیگر بر جوارش نگاه او را بر
 و راه بر سید ز جاده نوز حکیم که در کفر خست گذشت در سید جاندار است
 ایچو انگیس که از نه خشیان نهانده آمده است که خوش را به فریاد کرد
 در زند و چون کردین روسیا که برای روحی ای ایرانیان و طبابت
 و نیز از به آنجا دعوت شده بودم که هم چگونه خون گرفتن از طبابت که کرم
 سر و دهن کرم است و قصه کوه و طبابت حکیم است که بر مرض بر دارا بد
 با جراحه نموده و لفظا در شریک است و همین است و اختلافات
 (و در احوالی)

که از او است

و خوشتر از صدوی نیرانه سخن گفتن همان در دین غیر خودمان بود که
 میخواستی بگویم اینرا که نام دیگر من بگویم خرمی بر خواره افتاد که در عداوت
 دشمنان از ناله طعن و لعن بفرط حکیم که صلاصت در کرم برای او بی برکت
 پس کلاه فکیش را بر سر نهاده در این طغیان خویش بر جا گذارده و رفت
 آنکه که کرم خویش را بیدار کرد و با اصل حکم کار را زینوار کرد و با
 به خواست خدا بیدار شد و گفت که این کار را بیک سنگ از قبل
 نیاورد و آن حاضر بود اما در آن ایوان چون گمان پای مرده را در تعبیر
 کشید ششهای پادشاه بپشت چرخ و بر چرخش را با دست راست
 و بر لبه ششهای (صاحب) ده گان در رسید و بشنود و شنید و در آنجا در
 از فراتر حقیقت شنیدم که مرده می آمد و چاه نرسد و چای ادا می
 نارد و من بپشت کیش پیشش میروم و مردم را می پراکنند و نظم

(بر لبه کلاه)

نسق کار امید من زندان بی فکر و با خست و پشیمانی است و افور
 خیال مرا برداشت که بگفت آن نام کام شاد کام به ششم بنو گشتم
 که بواسطه آدم کشتن را بواسطه کشتن است بیشتر و بزرگ
 چه حاجت بغایت پستان این خیال بخاطر آمد و نفعی به شربت
 که یکت نیز را حق و نجات در خیال آن بود که بد و خندی کند چه چند روز
 پیش از آن حضرت پادشاه خبر داده بود که مخالفت شروع کرده و شربت
 شراب بخورد و اصناف و است بهم بخورد و منع شراب با و مشمول
 چه از برای لذت نه بلکه برای خط نجات بخورد این بود و نام در اسفند
 کرده بود و پادشاه می فرمود که پادشاه را بگفت آن کردم که آن شربت
 ناکور که شربت فضا نیستی را بگفتم که بدست پادشاه را حق آن
 شیرین کام کردم کفای می و دیدم در آمدن حکم با بایست

(در دیوان)

که بر زاده خود می نمود یک سکه خربشیر و هم کرد و می داد
 خربشیر یک برش خربشیر یک که از این مقدار خربشیر را می شکم کرد و
 سر ازین کل کاویان از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 از دکان عطی بر ایند اینست عروبی بروت و نعروبی بروت و نعروبی بروت
 از بود و شک و سر ازین تخم بر می کشد و از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 نه خربشیر ایند اینست عروبی بروت و نعروبی بروت و نعروبی بروت
 بخوبی بروت که از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 سر ازین دکان عطی بر ایند اینست عروبی بروت و نعروبی بروت و نعروبی بروت
 باید نیست و از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 و نیز از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 منب کرد که دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در

از ج

دشمن ج

که اگر کم برینش یک سکه خربشیر و هم کرد و می داد
 برای قطع و نه که کلام روی می کرد که سوختی و فاجعه است قبول می نمود
 اینکه نوزاد بعد از زاده می نمود و از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 رسم و قدرت پشیم و دل از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 و از وضع و طعم و خوراک و دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 و عطف را عین نماند و پشیم و دل از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 و از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 تسیم کرد و دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 نماند که دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 پس فاجعه بانی پس و از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در
 و آن باید از دوشم دهن را از میان بر میارم و تخم می کشد و در

و نه ج

مانند نوزدهم که گنج کرده باقی بگذرد و در هر قدر قطره ای
 اشتراک است از ریشه و در خواب و غش و است مصلح و چو در دل
 در استغنی و قوت بر بار کرد و بار و کوه و کوه در در غنچه و در کوه و
 بر قطره چکان در بانی حتم و کوشش را بر سر و در غنچه حتم
 روز حرکت برادر در دروازه کشته تا منع از خانه راه ششم
 و هفتاد و شصت از در می افتد و کوه و کوه در دروازه نظر
 میماند از در و از راه دیگر برود و نشان راه را از این جهت
 در وقت صبح که ده بجهت که هر از این تصور نمیشد و چو در
 نینب و باغ و از این در راه قهر و در آن در در راه
 بهش بر دم و غنچه در دیدم و هر از کجای کوهی بر دم در آن
 زمان از ازل و باش حبه قدر در آن معبر را

(انتهای کلام چنان)

اهانت کردم این بجهت که شایسته جاق و غنچه در غنچه که غنچه که غنچه
 و در آن زمان که بر برادران شده بهشت و کوه در حتم شتابان است
 و در آن کوه که غنچه در غنچه و غنچه در غنچه و غنچه در غنچه
 شش و در کوه که غنچه در غنچه و غنچه در غنچه و غنچه در غنچه
 هر روز است و در غنچه که غنچه در غنچه و غنچه در غنچه
 سخت سوار که غنچه در غنچه و غنچه در غنچه و غنچه در غنچه
 اول لغت و از آن بعد از آن یک و از آن به این یک و از آن
 برقع و درین به این یک و از آن به این یک و از آن به این یک
 بعد از آن که غنچه در غنچه و غنچه در غنچه و غنچه در غنچه
 سوار در غنچه در غنچه و غنچه در غنچه و غنچه در غنچه
 و در آن زمان که غنچه در غنچه و غنچه در غنچه و غنچه در غنچه

دش گردانش بران فرشتان پادشاهان قاصدین باندن اردو
 با زارین دده نهاده گران بجز آن راه را برای هم گویم که شمر
 تصور کن که اینست چشم در دوازه بان فروید مکتوبات سر و کلاه
 برایش نهاده اند و از آن تا که هر چه بر او است قیام و قیام در
 شده نیم در دکان و بی می بر یک لذت برین شده و در یک
 مکرده پیش از آنکه صلواتم در آورده باشند از دوازه بیرون رفته
 و در دوازه بان بر سر مسکه و درون شول غسان کشیده نگاه زن وزیر
 دو اسب هم از تو بر آرد و از آنجا که در بن و تو خجسته او بکارم
 شب پیش نبرد وایت و چهار روز انقضای تا شمران بر او حشمت
 و بازند که بهیچ طریقی فرستاده بودند و بهیچ خواسته بودند ازین راحت

از راه زعیب قلی شد چشم تعجب قاصدین و
 (بامسل)

و با هم را با اسب اگر که در دوازه
 مسکانه و در دوازه بان
 و بهیچ طریقی فرستاده بودند

بر امیدیکه بدیم بوسه خاک استنش را ز من زشت هزاران بوسه پی
 استنش را روزی بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه بوسه
 با پنج نفر دیگر خریدیم در دوازه بان که استنش را داشتیم در اینجا
 و شک شد چه هر صبح از دوازه بان عرض زاید استنش کرد و در راه
 ناز و کجاست تریش در دوازه بان وقت را بکمال میبردیم و بهیچ
 بر نیاب که در دوازه بان لازم بود که استنش که من بواسطه ادب
 اعلام معروف و غرض کردم این دلیل لغتش شیر علی و اصلش شیرازی
 با اسب و شیرازی و من اصحابی بهیچ رقابت حجت جازم در
 روز گرم او من قبیح خریزه قاف کن بدست خویش را برای
 او ناز و آب چکان کردم من با صندلی کرده بودم او با تو خجسته
 خون از من گرفت اب و قلیج که بود من آب خنک و اما که من که از راه

(حک شده)

نسبی

مکملش در قول حکما: کحل بنمان با یکدیگر بیرون دیکت میوه داد او را
 از من پیش تر داشت در بزرگ همت خوش صورت و فراخ
 شانه و کمر باریک و توب پیش و در دهانش کلفت و کمر و پستانش
 نازک که بر دیوایان بیچ چنان از بنا کوشش در یکدشت شیرینی درخت
 عید و عید بر تاج کلاه عسل اول چشم برش معلوم شد چشم را هم چلی باز
 کرد میگفت بار داشت و موابب میسر اگر هم بدید... دو اردو را
 نمیشد و در سینه بخت مات اقل قولش بار بخت یا نوق بهای
 چنان در کرم از قلم توله سبب عبرت از گفته بر پستان خود کرم
 و شک را بخنداند نشاند موابب بفرستاده بر ارکان است
 استم با هم و رسم بر بر یا زرم خدایند اما آقا بیخ تمام دارد
 اگر از جای دیگر بگذرد از کجا خارج میکند غلام مغرب مستحق

مستی مردم در جرم میوز البه که گفت و جویید را به بخت که
 بدینقی با بنی باید دیدم اگر بول مشکلی داد و بوی را بجای بی
 او بخت نیز هم این روز ناسستی این بامش را به بخت
 ندی ز برش را به هم نظر نفع بلکه را گرفته بودند من با یکی بوی
 میزدیم عید نکشیر را را از نو شال که و بخت بر از دوست
 چون حق فرج بود بر انیم هم بسته شد به شود با یکی در گفت
 که اگر هیچ بخت خود نه قان بدیم چون پایش بر کشید بخت
 و مشغول کا شیم برابر زمین و موابب میسر اگر هم بدید... دو اردو را
 تا فرایند بخت پس بسیار بخت و شانه نقد بخت از نقد موجود
 بخت موابب خود افزودیم تا اینکه با کرم بزدن بخت بخت
 معادله طرفین نامیدیم طریقی بود از ای مردم غلط کرم
 شمار انجدا به پیغمبر به مازده ام بخت بخت

و عده او

به دیده قاصد بوارسیم از دیدن با معلوم است زبان دست بهیم
 ده پیشیند و دران هم تو افسر بر خواسته خالا پادشاه و برتیر
 شریعی را برین که باجه است قوت که خدا را بخواند
 مردی است نه محرم با بر سرش که بر سرش آمد و سلام داد
 که که خدا به غنم خوش آمدید صفا آوریدیم بالا بر چشم که فرمودند
 بغیرش یکی سر بوی آب را گرفت و دیگر یک یک و یکی زیر بغل
 از آب و خاک و زردی و خونی و مینا بود بر روی دانه که خدا را بچه
 که انداخته تا آبی صفتش تمام دل ده دبال افکند هم در قایم نشستم
 که خدا بدست بکشد از این کنده از ابله تعارف برید نسبت بزرگی
 بجای آوردند سر و فرود که از گردن شریعی محاسن که در واقع متی
 آن احترام است اندر این شرف و خیر بعد از آدمی نه بخواند
 (در کتب خدا)

در یک خدا که در کتب که گفته اند در این و بعد از آن که من از جانب پادشاه
 آیدام محض از برای آنکه ما را بر محبت فرستاد پادشاه که به پیش این
 بلای بعد از فرستاده شد است مقرر شد که با او در سلطان نه فرستاده
 که خدا اگر دروغ گویم خیمه ام را فدا کنم در آید مرا نشانی و این کاین مردم
 سینه نشسته که بکمال روح که تمام در بر عجب هر چه گفته ام باز
 جان را بگویم سر کار بفرستد و ترغیب می دهد که تو خدا را که چشم صفت
 بی و کوش صفت شود از آدمی زاری و دوشیار رسد می خدا
 برت و شیعہ یعنی من رات یکا کی آن عرض کنم بعد از آن
 تو می بیند که من خود می داند و در دست شریعی من کو کراشت هم
 آن چه پادشاه گفته از اسکند که خدا اختیار دارد حال آنکه هم کوشی
 به به پیش از این و قوت که نه پیش از این که نه پیش از این
 (در کتب خدا)

و نه کرده به چونند که هیچ عیبی ندارد و هر چه هست می قبول دارم که خداوند
 اهلان را این خبر مردم دو آنست بر دکان کسی که پادشاهان گشتا نامه دست
 می بینی می باشد به شواله خبر که خدمت خیر این بود که بعد از این با
 همیشه این هم کاران تو بود که حرکت کم دگی که خود را دور تن می گفست
 چگونه می گفتم که ظاهر می بودم در مقابل ترش رود و سخت
 بخت دارونی در رسیدن حاضر باید به ناپنجی کر
 و به بزرگ که بزرگ قلعه ای است به منی که بزرگ با وجود و در بار و
 اقل نیست و اینش در پیش بر دیشی و چاک را می ارفا به مشاط
 مشغول بنویس گفت خنجر کرد و سورت را آورد و گفت از برای
 گفت که خدمت بر کار می می نویسد که خدا را (آج سواران) و
 خدمت کا در شال و نیم بودیم که چای دهان را بر عین و توبه چری
 (در بطل)

بیش

در بطل علیه عافی در بدن خود هر چه داشته و نداشته از دست ن گرفته
 انداخته ای که خبر برایش فرستاده بود و از ترس کی گشت همه کرد
 خود را به نزد آن پادشاه که از کوه خنده شده اند به از کی آمد به تری
 راست است و حرف سرگود است نه اما که گفتم بود و کوهستان
 چهار جیب فرات که خاورین بخندان را به در این بودم
 نغزده تشنه میزدیم را به بوی می گفتم آقا که چرخ دار و نایند
 که به غیر اینها به تری می آید و استهنا گمان می گفتم
 بستیم به هم فتنه و هم می به در و میانه اگر که استهنا بول
 منم زنده بود است شود و البته کسی نتوانم بخورم که در محنتی از این
 نغزده می گفتم که آن حیرت ندارد و اگر یک بار بنویسد تشنه
 در محنتی را در خان آید که می آید اینها به را که و خندان
 (از رسیدن)

[illegible]

و گویند که کم تر ز بد زنی است بخار و نقصان داشت که در پنج نقص
 و باطل است اول در تاملت دوم در غرور باشد و در هر شایع برزد
 شکر خوروش که با بیستی قشور و دقت کث بدایه سران دشمن بود
 که بران تن و نظم با بیستی نرسد آنکه با بدی و غرور نرم ای پدید سراده
 آنکه سر را باطن تمام در سر او چیده اند چون خیز است و او گویم داشت
 معلوم شد که حالت تازه و در دست از آنچه بزرگتر از مرغی را فرزای
 جان درش باده بر آید که باشد در غبار پس بعد و چون با برادر و با
 دارد و با این چنین روان بچشم آن تهمید تا کث ما در خان را رسید
 و در مورد علی خلیس که شعله از درختان بران بر گردان است و در علی
 چگونه حرکت ساز امید و محبت من آنکه این فرج نصی کرد و نصی تر
 از بهر بر زشت بود بر دم این کا غریزه گوشتی بسیار لازم است
 (الکر بر کردن)

از پیش دیدم بر پیشانی شام تبریزی نائل: غم سس خود سرو قد فرشته
 مهال نمک مو کشته جبین برین هر دو چشم ناز
 غوغا شدند در دو لعل جبین با در لعل کاش خسته شمار ناز
 در چشمها کز آتشین سلس چهاره بهتر زده چهاره چشم بر آه
 افتد و از بار افتادم دل مرا دم غم غم گرفت نور غم غم چنان بر آه
 شد که نظر از اینجهان جهان دیگر کشم اگر چشم بر منم کرد نایاب است از دیدارش
 دیده هر چه کردم چون خوشتر از اینبل یکجا ندیدم ز غم غم یکجا بر دیده
 برسان چهره بخراشیدم که گشت باخیز من و یکجا نماند است مهال آه
 مرا هم خبر پیش کشید که غم غم از او از اینچنین چشم بر آه یکجا
 نقاش را کشیدم چو در میان ارمیان کسی بر خون بر نقاب را کشید که کوهن
 نه بدین سوز کشیدم که کشیدم بر قهر غم زده او را و او را سوز بود یکجا بار

ان وقت غلابه لودو بس و استورس و شمس و اینها در میان
من ماله لودو کوینه لودو زار و اگر گفت من اینها را نه نشستم
چند روز قبل و اینها را در این جنگله واقع شده و اینان جمعی
از زبان اسیر گرفته اند و آنرا آب مکر لودو و مکرش را میگویند
که هر کس از اینان فوتی چون و کوزه آب از دست بر جسته
این مرد از پشت دیوار که در دست راست او بسته بود گفت اگر صدمت
بر آید گفت اسیرم هر تنگ خواب نه و رانده و شتر چند از دایم
حال است چه که نه در تحمل خانه و اینهم هم رسانیده و آخر از راه
و شنبه راه و اینها رسانیده با هر تنگ است و لودو آمد و آمد و مکر
را قتل از این حال همه بخورده و پوده تا زانجا و آن در رسید
و منه که خبر را با کرد و که این سخن من میگویند اینها را رسانید

پرده خنده فرزند برسان و دلان چه بدون فردا در آن سین
 درشته باشند تا چه خدا را که او دست اینان را بشکست و نهد
 و در شراب عواد خفته شود پدرش نام و نسیم رسید بکشمش و شادمان
 که بعد از ادای لشکر با هزار دیرام میبایم بر دوزخ کی ده مرا
 و زن به پیشانی میبکشد که دیو را هر سه پولاد پنج زره از بزرگ
 کرد و فرستاد بر زمین را در لشکر و مانند سکه عربده میزد و بر میزد
 (اینک هم این) که ای میوه دوزخ آن فرشته که بر همه آمده و به تمام
 و هم را حبلش است بر فرشته دیگر بصورت جوانی که در دوزخ جای دارد
 بگوید و از که در دوزخ است با سحر از دوزخ بکشد و شرفان بر می آید
 دست بود خوار کرد و او را خاکستر با و نیز داد و خود را پرید گشت
 تا آنکه از فرشته روح القدس میجوید که بخوابد مرا آه مرا نا دیده

زیر شمشیر

فرشته کاشش بودند و سخت بر خود میزدند و عقاب بازمانده آما میکان
 کودکان که مرا با در کنگه نبرد و در آن دیده بودند خشت در کنگه
 آن فرشته بر فغان قفسه نهان جان همه معجزه کرد و کار مرا معجزه
 مشیر و نه خویش بر می آید از لشکر که با خود دل من از عشق او و لاله
 میجویم پس هم میجویم که در این نقاب ندیدم که آن لذت هر لذت
 بگوید بود خود معجزه کردم در دست از طلب ندیدم تا کام من را بگوید
 جهان رسد بکافان جهان ز غم میزدند اگر همه بیدار و حال بایم
 آن فرشته خیال را بر بایم پس تقوی بر می آید بر خود دم و
 و نسیم که مهره زرد و کبود است بی مثال و جواب فرود از روز
 بخانه بر گشتیم دست پا بر انداختی و دم و داد را شفیق ما ختم
 که مریم را هر چه باشد با هم خود استکار نه نشدید بر پوگر

سنان

کمان که بنهاد تافت بر موی ران یه منیله بر دستان ک
 در میان با پنج غصه است و در سر نی چه خلاصه نه بر دستان در
 انجام را بر سر نه بدندان داده نامزد شده شیر خورده و در ک
 عروس دیده شده و هم در آن روز داده و به دست او
 این دختر یکم اینک نه که نه است منزل سرنیک بود
 شده اما از برای این پیش از دوسر روز هم سرنیک
 دوسر راه دل که در حلقه دل از جانب مریم همی نه است
 سرنیک دوسر مرد بود در صورت بختی نه سرنیک مانند
 خدای بر میان نه بد موی نه مانند سوزن خورشید بیک که
 چنان فریاد می کرد و کج و دگر زاع در لیت تیر غم در دانه
 که به بی نه کینه و در لیت موی نه دوسه لایان مگر کفی
 زینت بی

بنوک نیز نیم رخ دید ستر زلف نه در منی در مجله بودم نه ناکه
 طوفان نه بخت است از کج و دگر و بقی و باران از دگر موی غرض
 در پ لعلت و شیهه ایسان ناکه چرخ در میان حجره و افق
 و کمان کردیم در بقی است بریم کفم که بکیز او در کف
 نقاب بود نه بهر سرنیک نه بهر سرنیک هم عروس من خالی بود
 در او نه بقی سرنیک دوسر را خون چکان در دست
 سربازان دیدم رویان را پیکر دگر مردم از نام بریم که کف
 دیدم در سوار زنی بیکه میانه نه یاد مریم هم
 از پ این دیدم ایچیم بهر از نکرده بهر سرنیک هم
 بهر سرنیک هم از آن روز بهر مریم ده را خراب نیم
 را با سیر رفته دیدم ایرانین در کارش در منی که خبر بود
 در سرنیک

اوس سید خیر از آنجی کند بر ابراهان از دند خیزد از سرم به خبر
 تا که شنیدم در ابراهان در اسرار سر است بر ابراهان رفتم در
 زنجی که دیو ایمنی نه بر این مشرف است بازده روزی دریا
 به این شام آخر ندیدم عفت روزی به بالا رفتم بر این راه
 دیدم وقت عفت رت رت کردن گرفت مرید را سبزه
 انداخته بر این رفتم و طرز بالا رفتم خود این به عفت
 به این سخت دیدم راه بخت در عفت پیدا کرده رفتم داشت
 تا بکانت نکند او را بریده شکاف کنایه رفتم و این توانم
 آمدنیک من و اینک او گفت رفتم به شتم در بقعه کردنت
 یوسف و عفت حریف یوسف حکایت خود را به عفت
 تمام کرد و من متعجب شدم و متولد خواست تا پروردگار
 خود را دیدم

خود را دیده از حالت و من خبر داده چون نهادندم به خود گفتم
 ای جوان چنین حکایت در حضور من نموده است باز به عفت
 و عفت و در دنی خن آلوده که احادیث است آه اگر بدارم
 فرار کنند پیش سر را به چه گویم رفتم عصب از دست سبیل
 آه حرف سر کوشی و عفت است آه بایک کوشش موافق نفی اگر
 غیبت لقمان حکیم خوب گفته که اگر بکن بر این شمس به عفت
 به ایند که کوفت بکیت آه اگر در از کوشش در بر پست
 بیک پست راه ترا به من بکنید خرم غم به من در کوشش حقیقی
 بنم یا خرم در از پست بیک که یوسف خبر کرده در بر عفت
 لکه در عفت آه از کزنت رفتم خرم ضعیف را عفت
 بکمر خرم آه باین در عفت است و عفتان روز در عفت
 (سکنت)

حرکت کند و آنکه مو را عقب نماید و بر سر کمر کج حرکت دهد و دم
 میبکشد و لذت بیرون آمدن از این روان، حال حالت شرح حال
 خود نمیشد اما التماس گفت که چون از حلقه گاه با نقاب بیرون
 دویدم و بشکر سر بر این شدم در پیشانی برق صاحب جمال برادید
 زنده و در خواب با من برادره سپردم فروخت و برادر مرا
 باندن فروخته این حال را نظر برادر جلد نمودم بگویند فرشته عجم
 چه حرکات طوطا و پشانه او را باند و در نیش نشسته بودم
 گفت زنی غم دارم و نام شهرم فلان است چون در خانه مسکنان زن
 شهر دارم و هم هست و هم داشتم کسی بنال من نیافزاد
 آنکه در زندگی بخت یکی را از دل گفتم و او را خود و نماند خبر برادر
 سر و آه است اقرار به خبری خود گفتم تا فرستادم امر فرمود

ز وصال

و حال بویصال رسن بخیال فدا را فدا دم را میما بسته بودند نگاه
 عشقت پرتو نگاه... بای پیچره افاق خود نشد بودم چون
 انجرا دیدم خیال کردم که خود را از این جهان بپایان بیاورم و بس
 بیاد دادن در سباحت پیش از آن که نماند بهیم سر در خرم
 فرستاد که بروم و مهابی بپایان و شوم به بهانه اندوخته دقیقه
 کار صحت دارم زن را بپایان فرستادم بگویم آنچه کردم تا
 بتو رسیدم بگویم بعد از اتمام سر گذشت متوجه پای من انیس
 و انیس نمود چون از راه آمده بود و هر آن بر بی پیر و شش
 سواری من بود و خیال نمی کردم رسید که دفعه سه و سوار بهار
 کرد و یوسف را طلبیدم که بعد از این حکایت من تو را رانی
 نمیتوانم با اقرار خود زنده بمانی سر و اندر گزیننده که در

و سبب

در سبب پیچره

رفت و در او بقیات فدا کنم چرا که نشد دست یافت
 کوهی در شرف اندر نشد دست بریده در بویان جواب داد که بویان
 رتسا و همچنان هم ترسیده نگذیرد آن را که نشد میان
 سندان بر میگردد باید بپای مبارک خود زمره میم که لکرا و خفیه
 دلتش زنجیر بر این تابان زانجام دیر بر مردن باروی چو
 از قلاب سیاه و کوه خسته بایستد زنده و بروی اندیش زنده
 روی بویان کرد حرف گفت فردا بر سر تو شای بد بگردد
 سران زنده بر روی و بویان گفت به بخندید بخت من است از شاه
 را به میان می گری خود است از این پلیم شیم و به روی پیکر اند
 جگر اسبان و یا لا پوتن خود هر یک قلاب کهنه میخ و اسبان
 بر غار بجزیرن در قفس و در قفس میخ را دم میخ را در شیم که اگر بگفت
 (نیم)

و به خنده در از کشید
 مادر چمن ناز

ناتش نیاید شب در این بزم خوش از خنده آن رفته تا از کوه سفید
 دروغ و خبر زبک در دست و کانه فیروزه ساجی کوه سفید از کله و مقامان برود
 با دونه فیروزه در شرف با بریده بسج کشیدیم صفایان باقیان برود خسته
 از قفس زنده در و احترام همه را که زانجام دور از پروف سر زنده
 اما که خوار شیم و در کشتی فرمودیم تقریباً نیم ساعت از شرف کشت
 و ماه در حالت خود بویان کاه و صد لاله خسته است بر سر شمشیرم برای
 یوسف شکار نامه و خداداد جواب دهیم بعد از آنکه صاحبش بداند
 با همه حیل و کلاه راه و آهوان بیان کرد بدین منضم چون بخام خود
 شیم یکی از مالکات و میس که آمده ما از دست اینان که چکته بود
 سرایشان خست زنده و تیر را سر میخ را زنده خود بر سر راه با کلاه
 و قفس بخت و حال بر این بر بیانه حسن آن گریبان خود از اندک ترا
 (نیم)

و اکثر اطفال از جانب شمال ده و جلد بر میان غیر شایسته است که
من بود از اطفال سحر است آنچه می خوانم آوده بود و چنانچه با
قاسم احتمال حرکت بعد از آن وقت باشد را استناد کردیم و
اذن استراحت آدم و چون برستی قصه و محوله و عفت نکند ششم
بر نه خود بر کشتن نیروان قدم بکشد که بر روی دیگران بوار
و از کوه تیر خاها را بسیار در نزدیکی هر قدر استراحت نمودیم
تا حرکت سر راه و تیر خاها را از ابروان نزدیک منزل خلد و چنان
آمد چون با او رفت به نجاشم روح کلیب در محله و مع و محمد
پایه را پاک کرده و خردا و دخت که با عهده میسبان ظاهره خندان
کوه محمد سرگشتی نوح است کلیسیای ایجا که در شرق زمین
مبتول مندر است در میان دیوارها و غرض است با در این خلد کرد

ایستبان با توابع هم چشم اندوختن و در کشتن در نجاشی
ایستبان و از خلد عقب به هندوستان بر جسته ام که کرده
از هر جانب غیر از آنکه در میان ما در میان ما که در در و خردی
در اطراف کلیب چاهه تا رسیدن روحی بی نظیر نظم و کده نه بود که
انجا رسیدیم بنیادیم که هر چه همان خلدانه و این را از هر طرفان آب
بویض ناخته به راز میان را می رسید از ایشان محسوس بود
و در یکم نفهم زهر ستمان و کجا در اینجا پس هر سوخته بود گفت
به بخشیده من بروی بر همان نویسم که در خلد شایسته است و من خود
من در آنم حری که از هر راز اندیشه الی و شش باید برید در نزدیکی
کلیب بر رفت انوار ستم تعلیم دادم که اگر بر فلان فلان باقیم
لازم آید بخور که فائده تو را دوست و غمناز نهادند و ما خود

شایع خبر بسیار بکند از وضع خود را بر اضعاف مضاعف کرده
 و با قشره باد از آن قبض و مصله بکند و حصول رست او سید شو
 از این قرار ده و اضرب این سه کلیل بشیم که از اینده و غوثی است
 سر در و شجره نامی مالد مار لور اسبان در هر سو دریا بسته مهتران
 در میان نهر و بر کلهها و کشید یک قاطران بارنگ درای و از یکو
 قاطر چنان در یک فرس را اسبان نوکران بر یک دریا طوطا
 و خود و حرمه ما آن دربار بشد پایش ایم بجای شجره نامی فم
 وقت نهار بود و او در پیش سردار بدست با حکم و شوار را
 به اینجا خوانند گویند مالک حرم مبارک ضمیمه بودند آنان در حرم
 نشسته برین سوزان سوزانها و بیکدیگر که غایب و غایب آنجا این
 شرم داشت اسبان خاصه شجره نامی به یار کلیل بسته بیست

البته

بهرت و اسودگی ایمان میش تر از حالت ارشاد وقت میزند
 تجا اندکان کتاب میش ازین کلمه شجره نامی که چه بود اکنون
 دو کلمه هم از هر دو کلمه هم هر دو صورتی شوی و نخست آن دیده شده
 چشمش زانغ و انداخته شایع بشیم که در شب نار و درختان به باریت کوه
 آتش قتل که گفت که از سده و در عو قمر بود صاحب مرده بعد از آن
 تمس داشت که یک شجره نامی بود صورت حسن مرده کوه
 لغز و دغ میزد و قمر که کلماتش بر از او میخ است در میان
 افسان به چنانچه میان گفت از صفات در پنج است از دست
 بر دیر هر یک در چین در صحرای رخا رخا که ریش کوهش به بزم غفل
 آن رخم داشت پیرایه پیرایه اندامش پیری ذوق خانه کرمی که
 مانده کل که از دانش بران بود و ابرو بر در و از دست کوه و درشته

در آن باب

کوتاه

در سینه

و موهای سگش خاشاک گردان مغاک بر می کرد بسیار مشکل بود
 که تفرقان او در بیک تیرت پستان اما در تیرت
 این تیرت که در صورت آدمی بدون طور نموده بر نش
 شبیه تر از جایی مسیح این رسم باقی می ماند
 او را نمیزانست که چون سلسله بود و میش می خنید
 شکله و تیرت را در آن و گران نمیتوان قرار داد اما با
 همه پاره خنایان مخصوص تیرت زبردتاش را میو هست
 دیگر که در خنده و می خنید داد و لهاری میگردان جان
 حرکت می کرد که در زردت و متعده و محترم قرار می
 بود مثل ش. بعضی و غرت گذران می نمود و با در پاشی
 و کفره که مردم را بدام می کشید از قش و قهر می نمود مسلمانان که

نیز

نه پشت و پنهان نمی داشت رود و ایسی میگرد و پنهان
 هر چه بود در میدان همان بود و در و تاش با ایس و هم سران
 عیال را پسر خوب بود و نیز قش و قش و قش و قش
 ایران بی دغدغه از خشم و غضب پادشاه عهده میدادند
 می داد و می پنداشت بود و در سر تن و زینت خود نمیزد
 آن دو بزرگوار در رده مردم پنداشت و قش و قش و قش
 که حاجی می رسیدن پسر کس می گوید نیم خیزد و کس
 سر آودی یا نه سردار که به پسر کس می گوید تا سر حد آمده بود
 یا نه کی بزرگبخت می افتد می — به پسر کس
 آنچه می بپشت کدام از این طبع سر کس و قش و قش
 بود است لقا و خواه اطلاع حاصل نمودم خدمت شما

نیز

خواجه که در بهر که بخت قلمه دارد و سر که بختی یار است
من بنده و مانند خاک در مورد خدایتان توانست لب بخود در چشمتان
کرد ایند به چهره خندان و نورغشائی را بختی خراب خیر است ایانیت
که مر با بشیر است به بخت انفرغشائی بی کول و بدو طریغ قیر
اینگاهم بغیر اینک هم اعلمه رخ نعمه ساعده سر کفریم اگر
نیکو تر باشد هندم این کفایت ای عربی در هیچ تنه
در دست زده بر کف از خنده امیدانی سر از روس منخوس منجم و پس
سر از آن از راب خوب هم بکند را اعتقاد من این است که سر از خوب
چرخ که اینها نیست با تاضیفه را بگویند باید و یک نشانه آن شراهای
چهاره اما چرخش از همه که بر خیم جگر در وجه دیگر شکو روس در کجا اردو
زده است چه قدر است تو چه خبر دانه با شنه دارشان کیست

که آن زنی و اشکها که من گفتم تیرم خنده که نشود و بهر گنج
 عین نفاصل محل است سردار در حق جوان ادنی با چه عدالتی رفتند
 و نشانی پس نه بعد از نماندن سردار چیزی گفت صفر بگوید
 لا حول و لا قوة الا بالله و لا اله الا الله که آن بود نه تنها سردار
 به اطراف نظر کند و آن کی و چ که گفت از سر نو کرده است
 بچه عین صبر و تیرت برف در از نفعین گفت این از سر کی است
 خلیفه را بگوید به این پس بر برگشته اوقات ارمیان از بد
 بخند و بزرگان ایران پیش بر نه بوقت رفته به جای که مردان با از
 آن مقصود نیستند که اجابت به کلامه اش را بکنند و نیز خبری که در علی
 انحصار برادر که به چشم خیره اری نگاهی جوانه افتاده بود و تقی پس
 این افتادها مخصوصه مرایه آنچه بر است خلیفه مردی بود از است تمام

پیش

حالی که در هم

و

فرخنده آن چه هکون روی با پس مخصوص گشتن ارمیان بود
 شش را به لب به بعد از آنکه که توفیق بر سر داشت و بشتن او
 که و ادب تمام بعد از آنکه بشتن پس سردار و به و کرد که خلیفه بر سر نهاد
 در ایران از یک هم کسرم ارمیان در حرم و در شیشه زن و کزند را
 گشته و بگوید را میرسد این چه مغرور دارد این که ادان است با کشته
 خلیفه از این از این سخن شنیده در تلاش برسان نباید از این
 عرق و بخش تجربه در نه بود این که نه تنها مقدمه هر چه بزرگ
 است از این است که این چه خوشتر است و کس که نم نیت بر کار
 این که تیر او از این سر زنده در حدیث خفا هم نیت و نیا و نه شد
 ارمیان در زیر سایه سر کار آنکه اندک خدین خاکی رنگی است
 سردار یوسف را نشان دان این چه بگوید که هم نمیکشند

و

خداوند یوسف اگر ناله از آن خود برده ام مقصود مستحق هر جزائی
 که میفرمایید، اتم آنرا که در حجره خود را بر بغیر من الله تعالی
 آنکه گشته شود من بود است من در هر رحمت فیم شما
 از همه بهتر و شنید که با سیر بتوان گفت پذیر است
 اما انیم هر کسی میدهند که پادشاه دل نیست است هرگز خود دست
 بحکم که بر خدایت در از نه که است چگونه بنفوس مردار که حکم ای
 همه عفت یاد حق با دروغ فراموش کرد که بخدمت شما عرض نمود که آن
 من ریه که بر است از فضل حضرت کرد است اگر سرکار شما سید
 که نگران یکی از رعایان شما است بر برگیز قبول بفرمود
 تعلقه را که خبر بفرستد آن را در بخت اسرار بی را بیک
 از بیاد دانی او را شوی چه بر که چنان حرفه سر بر او که خوشی خود بود
 (در خنده)

از نشنودن از حجره پیش نمایان شد با آنکه حجره آن با جبار کی از نشنودن
 از که با نه است پس دید و خبره بجان مرد و دشت که سبب جفا
 بود و فراموش کرده است آن اولی را که که به قبل بلامیت
 نمود و از روی غمی دعا بر او گفت پس پس است بدو دشت
 را بگوید آه فریاد را که تا کسی چون در حال محنت کردن در خدمت
 من بآن و خاصه همراه من بخش بدو داشت باشی تعلیف را معین
 میکند همین که رخت بپوشید نه با بختی را می را هم تعجب فراموش کن
 و در خاطر است خبر که انفات من در باره تو بفار بعد از این است
 و البته است یوسف از راجح سخنان من دان از دل جان بپذیر
 مراد و جود و در میان آن شد دی با آنکه به اندام میکت و چه میگوید
 زین خدمت به سید مختار اظهار محبت و تعجب نموده و بی نیکی
 (در خنده)

[illegible]

اُدھار دیکھ

افشا تو بخانه میان کوه، بحر گستر خسته دارد و شوار و سپادگان بدین راه راه
سپار سواران پسته پسته بر آگسند و دارند هر سوی آهوان را که گزین
پیش از آنکه فراموش شود اینجام کرم که می بیند از حرکت باز می ماند
کرم که آن که بهمانه، بخیان که آنرا دیگر چنین گویا، که بحر و کفش
پاشند دارد و قدم در آن گزیده و شک و چسبیده است انداخته و در تن نیست
قبای، علس سرج سیاق در درین کرم در بخت لعل کرم خیزد و نه
دارد در کرم کلاه، بخار از آن فرود آید که نهاده و در لعلکان در انداخته
حکایت فکلی و سیقه نشن نه زده و تاب داده و علس بها علس
از پس اندام، زخمین از زیر لباسهای گویا، کون نهفته بود و پنجه زدن در اندام
اخوان نموده از خنجه استخوان بی آنکه بکتر تر سر ای دیگر کار
نمزد است غرض چون مراد بداند از استخوان و انتقال در شرم و عجب

پیش آمد و بزرگان گوی و نهست عتیق است انهم را شکرانه و طاعتی
 بجای آورده گفت بجای اینکه خود را سیرالین الحریک بنام خود
 بخرام که از آن بکر از بن در گذرم با دوست از بن بنده
 سخن گفتام با این تغییر اوضاع هرگز نشکستند بخود نینهم اما بعد از آن دیگر
 نه در کوهستان کرختان برهند و بی غایتی که از بزرگان سیدان بهتر که در
 پنهان و هرگز نبوده است و چهار بودن اگر چه در دربار و در پیران
 باشد بگو اگر بیدی را هم را از قشقت حکم است من
 میبود چه در قرار او بی موافقه را در میان دیدم که از امتحان
 حکم است و از آنکه نه است بری نکرده ایم بود و بهیوی شرف
 بیعت نمودی و است مری را به بچه چهره در آن حال مری آن
 مردی بود مشتاق و مورد نظر اوقات سردار بوده هم و غیره
 راز سیدان

و بگو که

با خود آورده

از سران آردی ایران اغلب بر کاهنده در بین قشود
 و ایران فخره و دقت نمیشد که بخرا که بزرگهای بکب انچه است
 نه رفت بر کشتن در این باشد و قرار اینکه سردار و نه مردخان و یک
 حکمت توابع خود و هر فوج توابعی حکمت پر دانه در دم استیاب راه
 اقامت چون بزرگان رسیدم سردار از دیدن حکمت و لشکر گفت
 نند سیر ایران که تو بخانه اعتماد دندانه گفت ام منجا
 که به حار خود پیش بران من حکمت که آردی رئیس هم که از آردی
 سردار و میمنه است نه آردی و غرایب را بجمع سیدار و بکب است
 حکمت بر کس نیاید که حکمت دیدار و من از مکر که حکمت قرار خواهد
 در آخر نه پیش سردار قرار بر این باشد که سردار با بکب را بکب
 خود بخام که تار و با و بندگان کشند از زمان درسد
 سیدان

مردار با عینیک پیش از آفتاب بجام لودند و در باره شش گوسفند
 از راه جلایند تا آنکه در رویش بگریز تا پستی در سر آفتاب بجا
 لودند و بسم که آن خدای توده سردار را در هر کاری شود بسیار
 اهدا در بایم چنانکه در دوسیدیم آفتاب تیغ کشیده در هر
 تنگی بستی قریب باشد و بار بودیم و بهر هر طریقی از نیال آید
 خواستیم از آنکه از بکازیم گاه از آن طرف رود و آری و
 کلیم و نوسر نشینیم که به او از معرفت آفتاب نشانی
 معنی از هر گشت بزدانست و موجب بدش ریش نه بکلی
 از رنگ مردن هرگز از یک من دویید و به آری از آرد خفته
 ترکشید بهر که در کجا بیدرت هر تو بودی نعل انداختی
 من از و حرکت ترکشید من بکار دارم نعل بند از من بچنانکه
 سر و دست

در اختیار آن اربابان قرار دادند و میان هم و نجا در اندک و بقره کوه اوانر
 خفته خرب ترند و نعلت در بختی شد و در هیچ آفتاب نه نعلت
 و است روس در انطرف اندیم چون سر کرده و خوراک چشم دشمنی در جبهه
 ایش لکنت مردانده وی شکایت کرد و یاد پاکت دیدیم بکیر لکنت
 کید و کشید سرش از ابروی من یاد و لیس لوری چند خود اربود
 نه و کشید آن حرکات خود را سر کشیده و پشت بیت بر روی
 بچو میان چنان که پیر و کوهله بدین گشت که حیرانیم و کوهله را
 کشیده و باقی به پیش سردار زانکه کسی را ی خفته کرد و لیس لیس شده
 دشمنی و کوهله را از آن لیس که در هر ریه سرانچ و نعل را بهار
 که بستی رخن خود است و قیمت خود بهار و زان فراد بر آورد که من
 خود میر و سر لودم راه به رسید کسر بهار من سر کشید و لیس و کوهله
 سر

و در کوه پیکان او نهیم جردن آن بودم اعرف او را که برونه و او خود فرونگ

عین قاصدی از سر دار رسید که هر روز دو نفر است بقاء صد روزه چون

بهشتش بنی قاصد اولی است که کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

که بر وی کوه است کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

کفتم

اصلا حرکت او بر نندارم که بنی قاصد کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در آن کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

خود را

و قاصد و در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

و قاصد و در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

و قاصد و در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

و قاصد و در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

و قاصد و در کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

و قاصد

فصده و چنان است که شش روزه بود که دست سر کار در هیچ خبر نشد خود

فصل و پیدار در قاصد آن چنان که در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

و قاصد

و در کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش کوهش

بعد از عظمی که بگویم و شرح حال میخواند و مردانگی او را بگوید که گفت
 حال من قوی و دانا بود و وقت ترا بگویم خود را به شریف نقل میداد که کرد
 در واقع من نبودم که گفت که غایب شدیم اما مغلوب هم نشدیم
 سر او را شرف و قوی و انکه مغلوب و تو بی دروغ و بیاد جنگ کنه
 به سواد بشیر حکم خود را در عجب انکه گفتند در اینست و از بیج و با کجود
 بارش کند که از پیش بر در فرستاده و این برکت و جود انچه که همه
 کن که در عجب دست که بیان شده من بودم اگر در خانه من نشسته بودی
 نده که کند انچه که بگفت خود را بگوید و در بر او میباید و میگوید که خواجه
 نه به سواد از خانه و بگفت بر آن مرافقانی است که در سال که خند
 از بر سر من و عظمی و سایر بزرگان که عظیمی است و داده

رحم فر

رحم فرمود..... تابان که شرف و جود و جود ان رسید
 اما از دست و در سعادتی و با جود من از قضا ان که در لایست
 وقت صبح که نه ای خود را بخواهد عظمی بر دم لبه از حاصه
 ملاحظه است و از این گفت که عظمی خوش آمدی تو هم در حال
 بودی که حاجی بی بی که عظمی از کس محسوس قول باشد است
 مقابله و مقابله در کرده خیر خیر که عظمی از کس محسوس خرم دار
 شده است و از نفع و این است و از این پس ان حرکت است
 خدا رحم کرده است و الهام ضروری بود و در سینه است و حاجی خیر
 که عظمی از کس رابست حکم کردی کرده است و حاجی
 بی بی که بزرگوار جواب بی بی خیر گفت و خوشم می آمد که مرا بگویم
 از این از جنگ بر گشته میدیدم و در یکی از میرایان خود را

(حاجی)

خواتین پیش پادشاهی به بولس بهر دو مخصوص نحر اسکن
فرستاده شود تا غله خانان حصی فرو نشاند و ده بستان
مظفره منقوش معلوم نزد یک دور شود در حقیقت این
فقیه لازم است اما ملتفت باش که این فقیه چنانچه
عمده و جوین است میرزا روی بن کرد که خوب گوید و دشمنی
قد بلو من سرود چه گویم که موافق طبع ایشان نخواهد گفتم
بسیار در زیر آهسته در می نویسد بنده هرگز
چند فرستادن گشته و در تر نویسد ده پانزده هزار تن
و ملتفت باش که فتح نامه تراه دور رود و شان
پادشاه اجل از آن است که بخواند پنج پادشاه
بلکه ده هزار دشمن و ملت با او پادشاه

دلیلی است

دست پادشاه به دست و یکی کش از سر تن و او را بیاید که است
خبر چنانچه پادشاه و خواجه و دشمنی کشن قلم زور و بیای
دست از او بیاید بر نه میرزا کوشتی یا نه میرزا بیاید
و در تر نویسد که در اینجا به بن مضمون صورت فقیه
حکام هر روز یک دست ترک و یک دست از آن است
به اند که در این اوقات روس و خوش و در تر نویسد
روسیه چون او را طبع نام بر کاره بر کشی تحت نام
بجای صفت است از آن سالیان که یک به افریه کاره
رحمت پروردگاریم بر این فقیه که راه شفا و پناه
خواه عید آورده از راه رود و از سر نصیحت از پادشاه
حرکت دارد از آنجی که همراهه نامه است این دفعات

و فیضات نفسی در خاطر دیر اثره چون است امر و قدر
 فرمودیم تا مقرب الخ فان ما نزد خان با سپاهی شیر
 افکن و کینه کشیدن بموافقه ان کرده شقاوت بنوع
 بر دار و چمن بخت بندگی فروری موک شهر را
 و که همه فتح و ظفر صفان دارد ما نزد خان موی آید
 سحر در یک جمله چون بردان شیر سخاران فرقه
 ناچاران را در دوزخ پراکنده کوه و غار سب و بارزده
 هزار و پانصد و شصت نفر از ایشان را بیک ملک
 افکنده و ایشان را بخت نموده و باقی را بیک تیره
 سخت داده بی کور و گوزن را همیشه اصل نزدیک
 شود خود را بشیر و پیکم در آن خواهد لهند ابر حجب

نمایان بزرگ

این فرمان همالین جهان مطاع بجوم ملک فتح الملک حصار
 و مقر بفرماشتم که بمسم هر یک که بسیار از روز دیک
 سیورسات و سایر لوازم کرد آورده بظرف بود این
 توف و دعوا نم یسنا بکل دیشه عدوت نمشد این قوم
 به بخت نمشد قمار این بر او رود عالمی از نوبت وجود ایشان
 پاک شود انقرانکه مضبوط حکم مطاع و ببول فرمان واجب
 الاتباع را در همه شناسد و وزیر ارک را خوب نوشته
 اگر قضیه بم چندان واقفیت نداشته باشند بمن
 یاد شده و هر یک صحت قائلو بالخبر واقفیت هم نمرد
 لغال یک بر نیم نایب الیه بر نزد حقیقت و قتی خوب
 است که بایل شخص مطابق باشد و الا صفا به اران میرا

میرزا اسرار نور داشت که برای همین شیخ سعدی جمله
 عمر فرمود است در روح نصیحت امر به از راهت قلند
 است پس در کفش خواست و سوار شود برده فتح بخیز
 شد رفت و نه به راه کوثر ان بر شرم روی کردیم برگرد برو
 استراحت کن آهت لازم نیست کشا
 محل و سیم در وقوع واقعه هولناک
 که حاجی بابا را سخت غمین ساخت
 خد رو نهد از آن اردو در سلطانه طهران بگشتنش
 و من باز در سر کار خود مامور عظیم و شرف راه که شاه قاضی
 خراور که بار یکم ان پیش از ورودش به سلطانه
 در قصر سلیمانیه حاضر نشود این قصر چنانکه کفر در نه در مسک

طهران

طهران وقت از این خبر یاد فراموشش نماند نشد و کفار رود کج
 بسا دخل به دستمان افتاد از اول آشنائی تا انگاه یعنی
 از بهشت مای بار بهر امر دان و شکست و پیروست
 و فراموش سازم بهائی و مودت لسمی مردم اما از
 یاد ان کار هولناک و هر اسس امر که نسبت ان خودم
 نمودم و در ان نهادم بر می آید با خود شکستم اگر ترسم راه
 واقعیت است موعده ظهور ان شده است در سلیمانیه
 بوی ان بلند میشود در روز و در لقصه بسیار توجه نمودم
 که هر چیز بجای خود مانده در وصول به یو اهرم سراسه ای
 آلات قلاووت بستی شنیده می شد اگر باری کشا رود
 و دیده ار ممکن شد چنانکه می گفتم و چنانکه می گفتم و چنانکه می گفتم

اگر کسی موافق تخلص بود در حقیقت اگر چه در این
 با هم سعی میکردم حیاتی نرسیده صلیه که نت که
 صدای تو سلام ازشت شتر آن ز نور کجا به طنه و آن
 شاد و معلوم شاد است بعد از قلمان در روز که کردن هر آن
 مین داخل نه روز و مقارن دخول او او از زمان و صدهای
 س و منک تا هس مان بده شمر اگر چه مرا پاکوش بود
 اما صدهای غیب را نمی شنودم معین هموده بود این
 سبب من هم و این معنی با هم نفس فی الفور خواهد
 شد آنی که میرزا احمد حکیم باشی را صاحب کرد
 قیاس عقل در متوادی که مار به ان علاقه و خرقی
 سر و پا خود کفتم الوای کار غیب تمام شمر را احسن بود

و نه خصل است اندر
 و الحکم نیست و جمع
 میرزا احمد از این خبر
 براندازم آقا حاج

بهانه روان

بهانه روان رفت در و بر و آن به و در داخل مرادوم در بدیه
 بکنایه می کشید و گفت حاجتی شش گشته است در خانه
 داری که من در حیه نور و گزیری شش گشته است کش کردم به
 بایک بران به پنج خیاره است و خود را با خوشی در دستش
 برای تحقیق خواسته بود چه بچه که به هم الله ان شخم جن بودم
 قسم خورده که در ارک اگر در اصم و شش در دست به شست
 این بکنم خدا لغت کند ان سخی را که این دختر که گز
 من شرف لغت من بران روزی شش به اینجه خود همان
 خواستم این لغت زوجه شش طاهران و درم خود را به کاسینه
 در بر سخت و از بدن دختر که به شش گشته است که شش
 نبود شش و در کفم است نسبت به شش گشته است که اگر به شش

ترسم بخت شایه دلش بحالم بسوزد و در کمانه پدیا
 کاری کند که تهنه دیدم دیدم غشوه حق بکار این بیت
 خوشدل شوم که در جهان کل بدی در نه در نمی است
 در جهان همه سیرت دلوشان کل زار (صد لازم است بی
 شدن من تخمین که ای بخواب نه انداختل اید
 خفت کسکه شب در کنار کرد و دست (خدا نچه شرم و صل
 است با و کن که از این شمع خاندن و صفت زندان
 بخوابم که در اسرری گیرم بعد از این زمان را خرد
 آدم شمرم او بهر دیده که غلطیدم و در غلطیدم و هر جا
 که خیم رفعت و بازیما در غیب و فتنه پدید در پیش
 چشمم غم شوخیم را از همه جا بیداشت غلام در دوزخ و

شادان

شاه در رسیدم با خشت م تمام اینان بخت بنان و پیش
 باز آمد کان داخل طهران شمع هم واحد است حکیم راه
 چشم ارجل و غیب اطلالی که در این شمع و شمع درام
 سخت بد زنده ان شاد و در روزم محاله است و حق که در
 نشود و در غیب و غیب لغتی در کار و روان بود نه
 حکیم از خدایت شایه پردان اما یکم است به پیش لایه
 بر دل قورش از سایه اوقات برادر دیدم هر سر
 لایش به ایندم و سلام دارم سه لاله در کف صافی جو
 شد ترا از آسمان می حسم و در زین با فتم با نوشته
 رویم حکیم هیچ خبر داری این کبریا کرد حال عالم هر سر
 رنجت و الهه و الهه شاد و دلوانه شاد است بگوهر که در حرم مرا

و دیده این بزرگوار
 دو هفته

گفت با منی چه کنم حاجی نه خرد درت نفهمم حکیم خوب
 مختصر اینکه پاکو این و خوار من جمله است صحتی راستی را
 میگوئی جان عزیز زار است با اعتبار آن هم برای شما کردی و نه
 حکیم باشی مرا به دست داشته چو خود را بکشتم به هم جان را
 فدای سرتو کنم عشق که سار که اخلاص داشت من رسیده این
 که اگر از من پرسد میگویم از حکیم باشی نیست حکیم باشی حتی از
 جانم بترسم نه اینکه تقصیر را بفرم خود کردم هرگز نیت زده بخوا
 مردی و نه ای جوان مردکی در این است خواصه سرائی بفرم
 اند که خواصه باشی امر داده اند که نصف شش بخواند و بگوید
 وکیل میر غضب باشی یعنی تو با من نفرد جدا در زبانت مرا
 می آید و تالوتی پادری که خانه است بخور و بختان بپری

یا علی

سخن خشم جری توانم گفت از من طالع زود در وقت
 اتحق زود زنده تا کی است هم بغیر آدم رسیده در که مجلس است
 و درت با حکمی و دانش نخطم نه اخت حق سدی از را
 بایم حدیث و کلام نه بود که در دم صدم مرا عیش کنم بگویم
 سبقت فلان شدم کم بود که بایه نامش هم بشوم و بفرمیدم
 بدست خود دکنم خون بارش را بر زبدم بایر کجای عدلی بود
 شد مای طالع بخش و اثر زار است این جوی بخش من که بود
 از این خیال بر مال کو خلاص و محال می آید این کار بفرمیدم
 رفته اند از سر خود و فرمیدم اما نه معلوم است تقصیر حق بود
 با سر زار است چه چاره ای قضای بی تعمیرای نقد بری بفرم
 کوشش من بی فایده است تف بفرم ای دنیا اگر کس برده

از کار خود در می داشت چنانکه گشت میمود آن وقت معلوم
 شد که دنیا حقیقت در آتش گشت آن اتفاقا ای که
 گفتی کوه دماوند را بر شستم بار کرده اند ما هیچ نفر که با منی نرفت
 آن بهشت خون الهوده شود منت خود را کمال رسانیدم همانا
 پروائی نمود چه برده بردن و چه نه دشمن در دشت نیاکی
 نه داشت نه بود نه ای بار و نه داشت نه در خلاف سیران
 اوقات انقضای در بیان ابرای شکست خویش خوانده هر چه داشت نیاز
 هر گز که نه است ابراهیم و نه در و نه در و نه در کوه الهوده ای
 در حق روشنی زبیده شده ماه الهوده ای که از میان ابروی شکست
 بر میگردد عالم را منور می ساخت و کاه یکدلی رفت خمر در گوشه
 ادهن خنجر دی حرم سران شستم تا صد ای بخوانان کاه است که

و عالم را منور می ساخت
 و خمر در گوشه

که در آتش

که به از خواب الهی رحمت بخواند و او را به سان شست
 با بهی باران که نروزه شغال و کف در نه خیزم نم شست
 لوار شست اینک فقه هر که نیست بچه به بند شست نروزه نرینم
 را فو و رفت شست آن نه شست شستم از آن زبیده روان شستم دهی
 مرحوم دهی خود را شست از خود دل که زبونی که به شست در آن
 نه شست نه هم شست سخی که شست شستم گفت رسیدم شستم شستم
 شست همه سکت و هست نه هم مرا که آن که آن تماشایی
 من تمام شده او شست بردن شست خمری خوانم دید که شست شستم
 بود مرا که شست پی کاه شست شستم نه در گوشه حرم سران شستم
 بر جی است شست نه به از حرم شستم نه تر از همه ای طهران
 است زبانی آن طهری است شستم کاه شست شستم از آن بر زبیدی شستم

که اگر دانی عزم به این گشته خود را بهی بهی مشرف به هرگز
فراموشی نمی خود چه چشم بهی دو چشم در بالای نام برشته ای است
که اگر کسی که هر دو گزند دیدم مردان معلوم بود که زن را نمی
کشیده درین سالها مس و التماس داده بود و وضع جان کنای که اگر
از آن خود دست بیاورد چون دستم رسیده نه از آن نه از آن
از آن بودی که از طرف چارست میوزیه چنان دیدم در هر دو صبحی حجت گیر
که بقعه خنده دیوان گان می نمود با خواستش تمام نگران و می شود
دان هر اسان حجتی آن سج نامر که فرموده می نمودند
نه به چاره چونی برای شکست اگر از عالم پرسی از خودی جز
واقع مرده بودیم آنچه به بر آنچه می گذشت می دیدم از او جدا
که اگر کسی مولی از آن گمان که در نهایت حجت است بر خوات و در هر کشتان

ادب

فرشت و از انداختن نفس از نام دانستم که کار
که نشست من از انداختن خود را اندام سده از خجالت
در هم در بر هم برداشتم و از امید دیدم و باور نکردم روی نمی
که نفس خسته شده بود یعنی آنی سیه رفت خود باطل
من در شکم افتاده بود دیدم مهر نفسش باقی در شکم نش
مرک بود و امید خوان از دانش مثل قاره بر بخت لباس هم بود
چنانچه نفی حرف میزد و آن حالت آن حالت از خجالت
چیزی معلوم می شد که از انداختن مثل او از زنده زنده
نفس سیه داشت به این خیال من بود که کمال نوبدی
روی نفس می خورد از سیه خوش از دم رفت چنان خود شکم که از او جدا
حالم منبری شده و از آن باقی نفس را می خواند در از بجز آن صافی بودیم

پیش از ترک پدر بسم و مورد دعای خیر و خوش بیداری
 حشمت به این روشن بود این با شتاب می بود
 نگویم که بهیچ سبب دیگر وقت نوبت می این نماند
 چنان باشد در دهم کرد که اگران نیز بر جبهه بر این می کرد
 در این که از هر چه هم کفار حمل و حمل در ملکات
 حاجی ناما با یکی آمد و شتافت بر خود و نصیحت
 کردن او حاجی ناما را از سنای که نور از خون پیر بود و اصل
 در او دم و بر روی غیر شمر دم و نه می که است عمر کرده بودم کردم از
 این بوی دلم که شکیافت و ترک طهران از سر قریبی
 به هفتان نهادم چون گفتار کرد و سیم از روان بود اما درین
 ذرات پیش رفتن بود غم ان کردم تا به حوض سلطان

مستخرج

باز از این

شد اما در این نام در ترک و ان سرای حوض سلطان
 و صحرای دیدم وضعی خوب بخیر در این حوض سلطان
 کفی مسخری داری مسخری چون ترک می رسیدم دیدم
 کلاه خود می ملک دست ترک تر فم آشنا نظرم آمد که فم
 بنموده بود و در می از دولت ان منی مستند در واقع منی تمام
 بود حکایتی از یک خنده و کلاه خود نقل میکرد از منی مستند
 بشخصت و بهشت می نام فم صافی منی و دیده حاجی جهان
 دیدم این همه سال در بی بودی است در صفا دندان خالی بود
 به زبانه در از این خیریت و است بر کوه کوهیم سرگشت خود از این
 به به آنکه که جاست بجز از غم و در از این خیریت و است بر کوه کوهیم
 که بر این خیریت و است بر کوه کوهیم که بر این خیریت و است بر کوه کوهیم

بدی است که در این جهان در این دنیا
 چنان جام پرین بود که چنانچه در این دنیا
 سیزده یک در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 به چنانچه در این دنیا چنانچه در این دنیا
 نه است که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 به چنانچه در این دنیا چنانچه در این دنیا
 به چنانچه در این دنیا چنانچه در این دنیا
 به چنانچه در این دنیا چنانچه در این دنیا
 به چنانچه در این دنیا چنانچه در این دنیا

در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا
 که در این دنیا چنانچه در این دنیا

۱۱۵
 در این روز که در روز شنبه است و در روز شنبه است و در روز شنبه است
 و در روز شنبه است و در روز شنبه است و در روز شنبه است

[illegible][illegible]

(بسم الله الرحمن الرحيم)



1000

کپار از علفان خود خوابه ضروری را بکاشت تا خیالی بکمال احتیاج برای ادخار و

الماس الحار

قوله: *وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِإِذْنِ رَبِّهِ*

چندین ساله که در این شهر می‌زیست و در این شهر

که بختیاری ایام او پشیده است معلول و علة کاری است که یکایک و جمعا

من سلامی دلاوه و ستمیزه کشت پر میرد ارشدت الثبات بدوشت و جبریت

نشود در آنجا می رسد که مردی متوجه می شود از چاه برآید

و کما کنه گشت حیات زانو او بوشش منبری و دست شامام گشت

12. 3. 1881

در کتب مسطور در کتب پیرایه علم سماجیه امامان و

عبدلےکونید منصور یو جانی یا جلیل هم خیال هم مرزى مسجد مبارکى چاه

مضمری خوب میدان را بی از حقش کجی حال کنی بنام عیدل کا هم چه خیریت برای

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

۱۱۴

باجعل این سکه بکوبت و قضا داری آنک و با هزار کسای می بران سپاربت
 پریا تا در اسرار و در حقان پیا شمعیت مرد در دست به در گنجای برانی پس
 لباس غنیمت نام حش معده ای بران قرار بر این سکه استی و در حش او صد
 با جمل را خیم خدمت را برین پیر قرار بر این شد به نصیری شب بکای با جمل
 پای چشم تبه او را بر دهن با جمل شفا نموده شول بکاسه ای در دهن
 میگشت عالی بن چشم تبه چه بخواهد پس برای بکشد شده این عادت زده را
 زن خود برادر سارافقت زده تر در گل بست و در صوری سیمین بخانه فوسف
 و لغزب زنی با جمل در نیمه کی قد حش او به به بر آن هر طلا و سیمین
 سکه را از گلاب و شیرینی و و ترشیا و میوه و دهنه و پاراست و صوره
 می پرست آن خانه زن و شرع بنای شکم کاب زنی را که زده از ترش
 با جمل صافق الوعه و مصوری را و صافق الوعه در دکان با جمل

یکه که

ترجمی ج

یکه که راجع به با یک با جمل می گوید مصوری چشم تبه است و اگر چه پس که چه
 بجم برای پش و برادر کوچه بخت خاص سلطان در آن بر چون چشم را
 بکشد اعلانی دید چشمش از آن قالیای میس گسسته و صفای از قالیای
 که تا گون آهسته اما بجز یک چراغ در دهی به شای مصوری با جمل را در اینجا
 نشانه و بخت و با یک کتیری بخت ازین به یکس در شیر را در و بر با جمل
 نشان داد که یک پانزدهی و پس که بای حش با این چشم به ده وقت که است
 و در شب به نیمه یکده تا من بر گروم با جمل لباس با این در آن هر که را بیدار کند
 نظر کرد و آنچه با یک نگاه بجهت برب از بار به نیمه نگاه مردی است چینه
 قات و زده به ارش با جمل را زده گرفت و هر شد و با یک نمی گزید و پورا
 بر پشت و مردی حش و بخت که بکشد نشسته به با جمل از برت عالی اول
 بخود نیاورد و در کوچه بکشد و مردی با لباس خان به کتیری و بخت و بختی بخت

اول

تجربه
 ۷ و از آنجا چشم

دشمن خست است بر دشمن است اندام خست نیست بری پس براندره من کوش
 بجای که نفس بودی سینه بی بودید (در بخت گشت) پا به دشت که در ملک ترک
 دانی در سر زکی و پند سر زکی دانی او کی گدازند تا بکشد زده او از مردان خدای بود
 لونی دشت و مرغاری و پود را بپای پا ز یک موضع می کشند ایستاده اند
 در صفت و میرا بپای پای بودی از هوای سر که گشت چون بود که چاه درخت
 بعد کی از دانه دشت و از یک کجی از دانه دشت که در دشت و از یک کجی از دانه دشت
 در تال گشت بودی گشت نه من شده بود بر یک کجی از دانه دشت که در دشت
 و بر تال را از تال این بود که بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 از این دم پرده و بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 فرو نشسته بود این گشت نه من شده بود بر یک کجی از دانه دشت که در دشت
 به این زانی ترستی بجهاد و بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 دشمنی بودی

در باطن

دشمن بودی در تال بود بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 ایستاده است و استانی بی پای بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 شرح که در تال این بود که بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 بودی و بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 خرد که چون خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی
 برای پیشان خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی
 بر خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی
 به خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی
 که به تال این بود که بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 شدت داد که خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی خردی
 یکجور شد این طایفه من که بر تال این بود که بر تال این بود که بر تال این
 گشت

مقصودی و یوانه دارم و که سید خدا را شک میخوانی خدا بهشت را بکند پیشاه

عالمی ناه و سلام را که در خطاب میکنی چه پیجویی در دایره نشو و گوهر کجاست

و که نه سه قوراکای او خوانند برادران سخن در میان بسته شده پای مقصودی

اما که در رخسار خف عطر کردم چه میگوینی خودم قسم و دایره ام از تقصیرم و کجاست

چنانچه وقت چشم مقصودی غایب است آید و آن زود باشد منظره دارم که به چشم بر

آسمانی بچوای کجاست چو غایب است که در کجاست دیدم از درش بر پرده کرده اند

وقت را و پیش رو به پلاغی قریب شده و کجاست میبندم کجاست خدا را در جیب

مطلع بهشت شوی و بسته ام مقصودی کجاست او کجاست در دگر

خیاط نمی دانم خبر ندانم مقصودی سوزانی خیاط نه مقصود اندیشی

خیاط نه مقصودی در جای پنهان کرده خیاط نه مقصودی چنانچه پیش

خیاط را رفته بی تابانه فساد را کرده و مرده بر کعبه شور که او بگویم

چه کردی

چه کردی خیاط نه نیم کعبه و باواری در کعبه شده گفت - در شهر پانی شد

مقصودی چه طور پانی که میجو هستی بخاری خیاط نمی خورم بخورم آری

حال هم در شربت دیگر چه میجو می پویشی شیر را با کجاست مقصودی حالا خانه دارا

نشان ده و که نه ما از انیسو برنده سبحان به بعقر هست بنایه سزای بکجاست

در شهر پانی سازه پس خبر از خبر انداز فتنه تی لاش تعقیل سزای بکجاست

می که با کجاست خوشحال کسی که تهنی ناه برنده بر روی کعبه مقصودی

و خیاط و ناه را به گای می که در بسته که مر شری که می کرد اول قدری تو که

اما در خبر قرار کرده که او کجاست سر شیان که قسم و نبر دیا نقوی کجاست بروم

که البته حال این چنین است آری میسای نمی کجاست بکود است عاقبت

در حیرت همه با می که خدا پیچیدگی بر دلکابی شامش چو کجاست میوای بی

دسته میان شاد و بهشت که شری کجاست نه بکعبه کجاست کعبه کجاست

چون

چشم

چون پای چکونی سه پان آه کجی لکار که میده نام و طایع هم مزارم دوک
 بجای که سرانده شده بود بنمود و بکلی قسم خورد که بانی انکار کند و به نعلی قسم خورد و انکار
 معجزه بودی که کاسه در میان کویان پنهان شده بود و معجزه کردی در نفس نخست
 که کجی را در شورش خود از شک و خفا و انوار و غیب غایت بخش بودی و چون
 اجرت تمام شده فاکالی مرعده ضربه دگر بخش یافتی سپاه دین نقد
 حاضر و در دست دار شهر بکریخت معجزه ای گمان میکرد که کجی نیز خواهد اوست و کجی
 و این که که به پای چکونی پنهان و به نعلی و کجی که کجی بکریخت می گوید
 که چکونی شمشیر و نانی را دارم معجزه ای خواست سر را بر دانه و بر دانی هر را
 دید و معجزه شان انصاف و کفایتش را به نعلی معصوم در بدو بخش آن نیست
 است و شایسته پسر سلطان با کشت چون سلطان دین که سر را کجی یافت
 و کجی که به کجی دست و کجی شورش بر پا شده است خوانده میداند

چون نوبت

که نوبت و سر است حالت اورا ز خود تجرید و تفرید بود و تفرید و تفرید
 بر سر سکان دید که پان واقع حال مخالفت شان و دمایه شیب است از دست
 دیگر به پای چکونی پنهان که کجی بود و کجی به نعلی و کجی که کجی
 او نوبت به تفرید شکر و دست بدو کجی گمان دگر بخش ایستاد و کجی
 ریش در زان و هر سان با جاتی و جاتی گشت گشت پشته شورش
 شمر را پیش پای کجی که به نعلی شکار شمشیر و کجی شمشیر و کجی
 را کجی که کجی در اوقاف و کجی ایستاد و کجی شمشیر و کجی
 در تفرید و کجی که کجی دانه و نوبت به نعلی و کجی و کجی و کجی
 که چکونی علت غایب شورش کجی شد و کجی و کجی و کجی و کجی
 که کجی و کجی شمشیر و کجی شمشیر و کجی شمشیر و کجی شمشیر
 انکار که کجی شمشیر و کجی شمشیر و کجی شمشیر و کجی شمشیر

سجلی

در رفت آه و بوی حرم و در رسم برآید برانود اجساد و کشت
 تمام کرد که خود می دیند از جان و جسم ندیم ترسیم کرد و باز چنان
 بکشد بر آید و چنانکه در پیش معلوم شد که در شب بار بار بسیار دارد
 غم آری خود عجب است آن می را که میان هزار نفر در شام چرا که
 سبب آید از باران من ریت کرده اند و او در کون سلام
 و حکم داد جهان با محبت آید و در دنده و لوف و چنان بر تریب
 عیان که گرم که در یاد نظرش بود و در سر نه بالا کرد
 گفتیم عمو عجم برای شناسی سری بالا کرد و ماند
 گشتی که در یک جا که کشته بر روی من کوبید که رفیق
 که در آن سر آمد و در دست است مردم از این در شرمی است
 و آن در شرم بر من میرود که گفت است غیب بگو بر آن نام عجم

نکته دیدم غمناک را
 چنان کرد که سرش را
 آتش کرد و بر سرش
 شانه خود در دست خود

و شناسی می باشد خشن گفت که هم حاجی با این حاجی اما
 که بگویم که با امرت از اسب و نایت از اگر شناسی عجم و آنکه
 عجم و غیب استی خود هرگاه که در حالت حال آخر امر حرم
 کوی آبی مرده است که در حال حس دردم بر کشتی بدید
 فتنه و دشمن بکشد حاجی چه بود که مردم کی است چهار دانش
 به دست مردم که بغیر عجمی حاجی با نایت دلاک بر سر امرش را
 را نیت فرصت فوت نمی بود که نایت دلاک بر سر امرش را
 خیرش گم می آید و در حالت است دنیا فای نهت با عجم بر سر امرش را
 سال است با عجم در آن نیت دلاک بر سر امرش را
 نیت دلاک بر سر امرش را
 خفته و من از خود که در دست کاه فرسوده نشدم که با نایت دلاک

و جهان که در آن تابو کفتم نیان بوم نرسد که بخیر خبر ترک
 خبر بر کنیز آوند هر که دست هر که سس عقب مر و آرد
 نیان ابراقامت می آید نه به انکیر بلیان نخی کوم خوم
 و اضر اطلاق شد هم سیره بر دریم ردوی بستر افتاده
 و صبی نیز بر اسونش تا گرفتند انکیر به هم کی مارانست
 و چون در نکاح همه کس به بلایع نزد چهار داضر فانه شده
 کس نام نشد بجم در بطرف بیمار در بطرف سیره در کلا فدی
 من بچه بستی مردم سر بخت و سخا نسوا ابر که کرک فدی سرش
 امید بر دست تابه دیدار برت خست و تابه عاجر در بختی نزد یک پناه
 انچه بخت مبارکت سبز است که برای خود و صی کئی که از حشران
 را و حشران به هم اگر کشید که افوس حاجی چنان دست از من

نقیص

بر دست که در فرخ سیه باده خود کفست میگویند نام به فراد خود
 عدد در بزرگ تر و بزرگ تر خفان تا بستی فطرم در سر که بشتان
 تاب نماند تا باوردم خود از فسه باوردم که عاجر بخت
 عاجر را سید عاجر تو با بخت آمد است بخت با بختی بد فرستاد تو
 پس در پا بر سر نه در دانه نشسته دست به در او سیدم و نشان همه
 چندی و فرزند می استم فرود بخت و کبر که در کلام کرده اند حشران را
 از این خاست بخت سیم باده را خوش تر آید و باده با حال را باور
 مازند و صبی فانه اند چشمان به هم که دیگر تا بکشان خود و فیه حبه
 به هم بختان ندی من کرک که فزنده بکند دل تا بآورد
 که این امر وقت کرک افقی چهره اند که بخت سب بیری
 خراست بین از این سخن که بخت بخت بهاری از کلو و صفت بهاری

و فیه شکر که به بخت
 تا در اندک و نشا به بخت
 دست که بخت که بخت
 فردم تا بستم و او به هم
 انکیر و صحت به هم

اکنون غایت حق و انوار دست گرفته بهر سر سقا آفتاب
 برالبتاحت و گفت حاجت من بکدام دست حال
 بنور بصیرت که است و چراغ که بی مظهر دینی می گویند که
 باید بشناسیم که این چراغ بر سر کس است و کس است که آن را روشن کند
 بهم بود امید بهر دست بردن داشت سر سقا که کس بود
 معلوم کرد که سائرین نیز از این صفت خبر بودند بوی میرا که در آن
 محروم بودم دور انجاء جمع شده بودند در آن هر همه در نور
 که من حاجتی بآب می بستم اگر آن خدمت حاضر نمی بود
 همه حاضر چشم بندم گرفته انا و قرآن جای الگار بود در
 آن حال خادم به او دفع همه شهابا کرد و از خبر در چهارمین
 در آن وقت نیاید و بهر شکرشوده بمیان بران و میگویند که

حاجت بایم که در جان کجا به سخن این دست در گرفتند
 و در آن دم گرفت و اما اصطلاحات تعریف که کرد آن فانی
 کتب عربی و فقهیه بنای است و در آن روز که داشت حکیم
 شیرازی برای بهر من آمدن بهم دست و دعوت خلعت برده
 چون حاضر شد و از وی حرکت داده حاضران همه خبر بآید
 داشت خبر کرد بنابر آن و آنجا داشت که در آن روز که داشت
 چهار بر خیزانند و در آن بهر دست که داشت که در آن روز
 نامه داشت بر سر و خیار دارد که در سرش ابوالی بر درگاه درگاه
 بویس و دانش فقه و این را در عقبه کشید که آید بر این
 نهاده امکان یکایک بر سر چو شسته به این تعداد با یک تهنه
 یافت پس آن یک بکند با خود و این سخن بگویند بهر یک

به ناله و ناله
 خوانند

اندازه و یادگار داشت در آن و بر غضب آن کج بود بهشت آن شنبه و چون
 نادره نریزید ای اگر او را می فرستیدیم در گله بدین طریق فرستادیم و در میان
 پای پیوسته و میان پای پیوسته حریفی داشته و میان نباید باشد کار سرگرم کرد
 حسن و طوطی و دوست دار هم به پیش ازش نودی بنا بر این باید از او جدا کرد
 سرشته کافی داشته باشی آدم با دست پای کف زنده می چسبید نام من بی نام
 میدانی و درت شده باید اهل خورشید باشد و در خضایت باید داشت و گنجی
 این همه پنج کهنه و فن کردیم من امروزه گفت و در زادم چو در دست ندارم چو
 خالی چو کار می توان کرد پس در میان مردم پروان آورد برای این جاست
 پیش این ان پال لازم است فکر به رسم من بدم هر دو آوده می شود و نیاز
 دشمنان و سرزنش دشمنان درازی کرده و خاموشی بدم باید و اگر چه
 و اگر آن همه زانو که در وقت مرگ بکشد و آن مانع بود و نه داشته مظهر از بد کرد
 از هم پشید

تحریر

از هم پشید و درش ای به ده می گشتند و در میان بگریه می توان شد و اگر
 گشتند و کار داشتند که اندک مانع می شد می شود و بهتر اندک و میان است
 بگریه و دره آدم خدا پادشاه و در میان حرف است بدست و گشت و گشت
 خدا به خود و آن کجاست را به بر وجه پیدا می کردیم اگر اندک و در میان پشید
 بدای شده و می گشت و بگری می کرد و در میان گشت و در میان پشید و گشت
 بسته رانده بودیم و با خیال از می پال چسبیدن و گنجی من بعد چسبیدن این چو
 مال چو درت جبارت جبارت در میان و از آن کافران این اسباب غایب می کرد و در میان
 است و گشت است و در میان آن نه خوب بود و در وقت آدمی و در میان کافران
 بنشین شد و در میان گشت و اگر در میان گشت و در میان گشت و در میان گشت
 حب است بعد از چاه سال کب که رنگ هم و در میان این بعضی چسبیدی
 می گشتند و با کسب و در میان و در میان آدمی و در میان گشت و در میان گشت
 از هم پشید

آیت

در این سر سال از سر سال
 همه سر سال

از هم پشید
 از هم پشید
 از هم پشید

چنانکه نواخت را در دست گوی اگر گوی که درین سبک اول بود آفرین
 بدست پرس از آنکه گاه درش خردار و بعضی درم او نیز چنین با سبک و بدست
 حق داری آفریده نماید حالت پریم با خبر باشد چه ترنم که دردم را در ظاهر
 و در کجاست سید اگر چه درم اول و دست نایافته است و درش آید گشت با بر این است پیش آفرین
 هم آفریده همان گشت سال پیش از این سید در میان گشت گردان بود و
 چشمش برین افتاد گشت که آن را آزاد کرد که بر بدو جای که تمام می کشید که
 بهر جامه و حشاد و پیش از این میوه گشت آفریده و از این چشم دست بردارند
 من کن مبارکی گشت من کن طالع کجاست از من رو گزیده است مرا که گشت
 پدری از من گشت برانی از دی که گشت از ده تا قافای یافت شده حال است که گشت
 شیرازه کار هم گشت کسی که دیگر اشک هم تیر و پیش از این گشت با من آفرین
 روی با سحران و سخا گشته آن را فیض یابا و ما بریدیم من پنا ویدل گشت
 بنیر ماب

بهر حساب آفرین گشت چنانکه است و یا سبک آفرین ترک دنیا و دنیا گشت
 همین آفریده و خبری سبک چنانکه درم بدست با برین چنانکه در این طریقه و سبک
 خوب سبک بوده است و فیض الدیاد الهی من آفرین گشت با برین گشت
 اختیار که در صوفیا در حرف بنی من هم و فی گشت و بی گشت با برین گشت
 همین سبک در صوفیا در حرف بنی من هم و فی گشت و بی گشت با برین گشت
 و با سبک و با برین سبک در صوفیا در حرف بنی من هم و فی گشت و بی گشت با برین گشت
 آن سبک در صوفیا در حرف بنی من هم و فی گشت و بی گشت با برین گشت
 و چنانکه بر این گشت و بی گشت با برین گشت و بی گشت با برین گشت
 قدر گشت درم پس از این گشت نام خدا و جبر گشت که درم گشت و بی گشت با برین گشت
 پایش بر این گشت و بی گشت با برین گشت و بی گشت با برین گشت
 بنی از برین گشت و بی گشت با برین گشت و بی گشت با برین گشت

و نه نخواست اگر آنرا بجهت خود خواسته آن دانی از نام بعضی دارم پدرم میگویند
دسته از احوال مناسبه بوده از منجه بر آن آدم که طبعی قاصد یکد و تین یعنی بدگاه پاک
و هم سه مزارین رود از یکدیگر در صفای شکل است بدو شتر اصفان و سه در اصفانی است
بنا بر این بنود و گویا که نیست خود افسرده با زبان سخت بگویم که باری مردمان چنانچه
انهاست اما از این خیال هم خبر است که گذشت که پدرم را از نزدی میخیزد است این خیال گردان
دارد و نگردد مطلق و شوش است که در راه بار خانی اندازیم بدو کاروان سوار
رسیدیم پیر و زبان اسلام داد و سپه سالار هم داد و از وی بکشت خرم از خدا است گفتم
با علی بن خلیفه من دشت گزیده است باین همه خایه بر سلاستی چه درازی
این سه بکشت و همه بزره آتش گزیده بکشتی گزیده در دشت من است پس
آنگاه کشیدم که از من پس از من پس از آب شد بگویم آتش گزیده پیر و خیر گزیده
چون صوف است پیر و دشت گزیده شد که از من پس از آب شد بگویم آتش گزیده پیر و خیر گزیده
و خیر گزیده

اصفا دارم میفرستم به این نیت که دیگر اینجا برنگردم مگر اینکه
وقت و حال مناسب باشد والا مصفا را دیگر مرا نخواهند
مگر با قدرت و قدرت با شمع من این سخن جواب دیت و شمع من
و فرزند شمع که طالع چه گزیده برای بی آوردن از دلم میگویند
نیم و سپید بر چه پسری داشت دلاک و بهتر کار و بهتر از دکان
برای اجائی بود تکلیف خریدن دکانم کرد و به استغوا بفرست
دکان و به باب دکان را به او فروشم و با شمع چون خودم نام
یکی نگارم و ضعیفی هم لازم بخور و شمشیر نگاه دارم و به باب دکان
پسرم بول دکان را بدهم که او نیز مانند پدرم اندوخته بود
گوشم همه کس میداند که بول به از دکان از پیشیت باده و دکان
بشر من بود همه با هم بکشد و در میان بول شد و بول دکان

استغنی

استغنی که قدری بر جسد بوس بر دادم استری خریدم
بسیار بیکه از طاعت شمشیر بدان پیوسته بودم بعد از آن
در آن علم بعد از خصیم طاعت خرداران را در جمع میدادم
که به شمشیر و شمشیر و طاعت خرداران را در جمع میدادم
زلف لری تراشیدم بی نشان و چون دگر شال و شال و شال و شال
می بدم بی قبی که بر من قبی می پوشم تخلفی همه دانستند که بول
سده ام بجای شمشیر ناپ لوله کاغذ بر گزینم بعضی بول
و به هر قران و سیری اندازم بجای از کفش شمشیر دارم بکشم
بجای لری اجائی خوشی شود و بده و کو و بده و شمشیر و بده
زین دست بر نشان بی جود لب بر زین نشان در قاری
بکشد شمشیر چشمم همه بده برکت ظاهر و عوام پسندی آید و وقت

اگر مرید علی کرم بی علم بر روی خود برود علی الخصوص که از دهن
مروی ترافض یا حجاب و ستایش و تکرار یا آه و ناله و تکرار
سبحان الله یا شکر اگر چه در مقابل مروی و انانیت خود غفلت کند
مرویه عالم قلم سیدم چه در بسته باشد چه داندنی که گوید
فرا تر است پیلید دانی خواندن و قیام در سایه مراقبت اندک مدت
نوشن هریم می آموزم بدین طریقی به هم وقت غرض رسیدن به علم
می گفت از تیری که در دل میرزا ابوالقاسم قلمی کرده است عاده
است عاصه کن که از همه کس برتر دین عالم تو بکارت میزور و ادوات
این است که ترا پی بکشی از پیچیدن که غرضش کند و محراب تو که شریفی
و علم و به طایفه نیکو است و دانی بعد از غلام مراد است چنان
زود از او جدا شدیم که گشتی در پیش بر من فرض که فرض است چه

یرم تا نگردد فراموش کرده بعد از اندیشه و ایم بخیرید بی بی غار قرار
گرفت غریبم و در حقیقت در علم دردی قلم بر انداختی بودم
بسیار سخن زانکه طاهریم ظاهر است که از کثرت که ترش تر تغییر
لقب در بر تو رسیدی که شتم چه لقب و چه کلام و زانی که غایت کردید
باقی مانده بود ادای و چه کن و در قیام در راسته تصور کردم که آن
و عادت خویش را این پنج صفت و صفات و علم و نور و نور و نور
بروم و این بار در بدو شوم و آفریدند از نام ما صفت پاکد
قدرت کرم و حرکت البسته موجب دشنام چه روحی و صفی
بزرگ که بدو دشنام است بنا بر این بی تاب بنده طای قران خوان و کبر
کن و محبتش و کور کن رفته و از همه علایق و علم کمال اینجا
و در این صفت و حاجی بابا با ما در این و در حق و علم
محسوس شدن

محقق شدنش از نزدیکی از ملاقات

ما در این حال و این و دایره مردم آنهم گویا چند کس از آن نماند
 و در این نزد بود و در این نزد از خدا میخواستیم که کارهای غیر
 حاصله داشته باشیم، بعد از این سوار بر سوار تا اقیانوس رسیدیم
 مبالغه میفرمودم و لم اسب رنجیست که قدری در راهم گذریم
 در کاشان که از ترس شقیع وقت به چو در می گذریم و به کعبه
 معصوم میگردانند که در راه طوطی کاروان برانیم و پس از وادی
 و جوشش بین کشی در زیر بغل و کفایت نموده در خانه بختی
 مرده و بکرهای بویافته در خانه بزرگ کان کربا از حاجب در آن نبود و در آن
 مسیحت جانان و در لفظش کن ایام که به امانی که محبتش در آن
 نشسته بود و او را شدم فی الغرضت و او را شدم فی الغرضت

و اگر ام در زیر دست خود نشاند و از دست منی که بقیعیت کارم است
 به قیاس استعدادم و پیش عالم نمودم هم نشیر و قیاس جواب دادم و در آن
 بعد از سوار و او را احسان کردم که آنرا در آن عالم به سیرت طریقه
 و در آن سیرت من که امور در بنویسم و امور را برایش در آن سیرت
 گذرانیدم و میخواستیم که در آن سیرت منی که در آن سیرت را در دست
 او بپسیرم و این سیرت من که در آن سیرت را در دست
 قدری تا به وقت پس از آن که در آن سیرت از آن سیرت را در دست
 به سیرت آدمی لازم دارد که به سیرت آدمی در آن سیرت
 با سیرت آدمی در آن سیرت آدمی در آن سیرت آدمی در آن سیرت
 استماع این نوید و لم در سیرت آدمی که در آن سیرت آدمی در آن سیرت
 که در آن سیرت آدمی که در آن سیرت آدمی که در آن سیرت آدمی

که از این سیرت آدمی

نیچ تر و ظاهر شد که و اما من هم نمودم بایست خود را در خدمت خود نمودم
و او که زود بطریق رو کرد و اما تو برین بیکای ایستاده و در برده و باطلان و انحراف

چون تر می چرب است و در این وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

بر می خیزم و باز آورده ام که در هنگام نادر میردی آن که کشته خاطر حال می کشد و

عالمی که در میان خود را در این وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

در معروف و منی از آنکه از آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

نصفی از آن که از آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و مانند در سراسر ایستادن و آنچه بود و آب زده

و بهر و حیاطش که در این وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

و در آن وقت و بهر سیدم که از کشته ای که از آن می آید

حیرت در میان واقع شد آخوند - کویاشما
 تازه دار و طهران شده اید من بلی جناب آخوند
 البته اینجا خلی وقت خوابیده ام من خدا میداند
 آخوند طهران جای خوش گذرانی است جوی قنات
 من همچنین شنیده ام آخوند اداره طهران بر آدم منها
 به میکند و من همه جای من ظهور است آخوند اگر کسی
 داری نسبت بر بنده حاضر من خیر لطف بخاریاد
 خود آقا را میخواهم بر بنم آخوند چرا آقا من تعجب است
 بلکه حمد خدا دست نکسته بنم به خواه شما ظهور
 و بهر بهای خواهد مکن است من بنده نامر بنم آخوند
 نامر بودن لازم نداد و این قدر که مردی مستند بر

وراء و چاه را نمی دانید خدمت کردن بشمار
 من فرض است مگر عرض وقت گذرانی نیست
 حوا - بکماله حوا - بکماله برای یک هفته و یک ساعت
 هم هست از این غش تنگ زده شده ام چه خبری کوته دار
 بنظر من آید و دست با بر دم که بگویم زدن بیاتاه
 ناگاه سر و کله ملا نادان - بیدار شد ملا نادان
 مردی بود با بچهل خوش اندام تازه در ریشش
 از شدت غم و رنگ بغایت مثل پر پر سرنگ
 تازه زده سره کشیده و غمناک بر سر عبا
 نوشتن لطیف بر قالیق و قاره من قابل تو بچی کری
 و در شش لا بعد از گفتگو از فصاحت بیان در نمی

نخانش معلوم شد که درستی و ندرتی تو گریبان را
 نه از و بجای که بر تو استم و کانه مجتهد را به نفس
 و ادم با بسا دم که ای بر خوان و نکاهی بصورت
 بر صفت من کردنا ماست رسول در اسله داد باید
 چون نامه را بخواند چهره اش تکلف و گفت خوش
 آمدی سرکار آقا چه میگردد نه آن؟ مگر دهر نه استند
 من هم بی تکلف گفتم بجهت صحیح و سالم بودند
 سلام بسیار رسانیدند مرا با وقت تمام
 مطالعه فرمودند تا از مضمونش چیزی نگوید بعد
 از آن عذر قلیان نیاوردن خواست که من خود
 قلیان نمیکشم و عذر من کرده ام که بهمان نرسد
 تکلیف

تکلیف با اهل شیخ این است که از آنجستاید
 شیخ و منی دو و کف نفس تمام اگر چه در مرتبه غلیظ
 نفس صحیح نیست و از مکررات و نفس مکرر است
 و در نزد اهل نفس و شیخ هر دو در مقام ان اخذ
 متداول است اما اینجا که یعنی حمار و ارمیده هر
 و حاجت نمی دارد مگر در اسله احوط
 اجتناب از آن است پس از صوم و صلوة و از
 سایر عبادات و طاعات و سخن نموده من
 با خود گفتم قلم مجتهد قم هم نباید بندان جری باشد
 صورت عیان و بیان او را قیاس کنان دانستم
 که سادگی بیرونش با تکلف و نفس منافق نباید
 بود

بود ایند با او یکتا تر خیزد راه کار خود را بپوشید چنان
 ظاهرا هر سازی در باطن تا به جلی نفس باشد آئینه
 از اطلاق بیرون رفت بکنی علانادان مرا در الحاق
 با خود تنها دیدگاه نه چندی مرا از حجب بیرون آورد
 در چرخه که موجب غبارش نماید تو را نگاه میدارم و از حال
 و کیفیت شنوای چند نمود و از جوابهایم چیزی ننظر کرد
 بس که میگردد اگر گوید این طور که ندانی بود مانند تویی و
 بعد از این صبحم آنگاه فهم این آئینه که سالارانی
 بیرون رفت معاون و دست یار من است اما
 بسیار نا پاک است آدمی میخواهم که مال مرا
 مثل مال خود بداند با لقمه نان می که بخورد
 ثابت

تافت کند و زیاده طلب باشد چون عرض
 من چنانکه بجهت فهم نوشته بودم باز به و پارسایی
 در بر دست خدا را رجائی پابر جان من نخواه
 و ام چنانکه ای جهان گشت و جهان میرام تکلیف خود را
 میرا ام داشت باشد در حدیث حق آدمی در سر که دار
 و درست رفتار خواهد دید کف تو هم آسوده باش
 که در حالتی سعادت داری نصیب شود اولاد این
 که من عهد اسلام و قدوة الانام صتم نخب ملت
 حریف و شمع تریف انجمن دین محمدی و شمع حق
 اینجا دم بهدی ماری و فادی و حکم بهدی ماری است
 شایع میفرماید میرزم را می کاران محضه دارم میکنم در

اگر بگوید و فتنی از سکر و لطف قلوب و عطی حجاب
و حیدر و هر دم حامی بضی سلام در انهای خاص
عام است ماعلم النهار یعنی قائم البخل و وضویم
عبرت ما فرین و صدم و صلوات اسوة للصابرین است
حکم اجتهاد خود از استعمال آلات و ادواتی مفصل مطلقا
محرّم و از آنکه ای کوه اقمه و من بیهوشی محبت بر آن
منّت به لغوم فوتم را در دست داریم محبت
ما فله ملزم تقدیم از غیاث و انقیاد متقدم و باری
نزد و بجهت و سطح و سیر طالع طای را مسکر
چه این قسم ضایعی و مکاره و نظر آداب و دیانت
و مشغل اوقات طاعت و عبادت است پاره اجز

وادهش

و او باشد در نو و غلاش و باب تحفیت تکالیف رفته
از قبل بخیر عیان کنیدن و مضطک نمایند از من استقام
کرده اند از من بربوبان نشینند و برشان با اعصای لا
سکسّم کرده و زده خوردن و در از خاک خوروی است بایر و زده
را گرفته غار را کرده و چشمان کور شود اگر شارع مضطک
حکم فرموده بود که دست قطار یک مضطکانه اول رفته
گیر و آورده کشان بودم اگر دکان بلا و بعل می شودم اگر چه
انقدر نه است بر بزرگاری براق من کوارانی نمود اما
بازار استحقاق فی هر دروغ نه شتم و بتاسبت مقام انهار
استغوا بی نمودم که منی سطر میگردانند استغراب
و استحقاق من سرگرم شرح صفات ششانی کرد که پاریش
من

من بن ایوه هست کاز زن کردن اجتناب ده ام
 و کمال فضل من درین باب از هر کمال نفس خبیثی که نیست
 انجانب نه تعدد زوجات حضرت میدان که نیست و من
 در ترک ترویج از او هم در که تنم که یکی ام نه دارم درین باب
 بحدیث شریف نبوی که خبر استی به یاقین زینل حفظ علی کرده ام
 اگر چه خود سخت کفاح بجا نیاید و ام اما از توای این سخت مردم
 ختم دیگران را با بنا کت و مرا و جت می پردازم و تو را هم
 بخوام درین باب شریک نمایم اگر چه در کشت از این خبر از
 کت و زمان جفته و کز هم هر رسته نبوده ام اما با تحقیق است
 تصدیق کنان روی رضا نمودم و او دنیا و سخن را برین نوع
 کشیدن گرفت بر آن آگاه باش که بخلاف شریعت است و در هم

و این

فانی فطیر نکات من باب و سبک کار بیکاری و علوم
 باری چندان متشکر که که نام من کردن که مانند از
 صفی در کار سترده همه مردم بهشت بی ریشانی هست
 و چهاره زمان بخدای ماست پادشاه از انجا که محبت
 علما و سلام و مزین نماز ایمان است این باب کتابت
 بلامانی کرده است سر نشوی و خود که بر پدر و مادر این و
 تا خوشی علم البوا در دست است این خوانان از ملامانی
 مرد که حتی حریت از وظایف تمام بقدر کفر و کفری هم خبر ندارد
 تا به رسیدن قطع دفع این گونه مواد مهم و مهم نبوده ملامانی است
 بی ملامان منافع عمومی را با قرائن و اساس شریعت مطهری نهاده
 و مزایای کرده بقوه شیخ احادیث و اخبار اجتهدی نهاده

که بی ضرر و بی ضرر منافعی عمومی را قوانین خاصه شرع جمع آیند
 میدانی از نه بی شفعه اشاعه متعصبه یعنی تکلیف موقت بهر
 مدت که باطن جابر است در نزد ملا باقی نذر نه کردم که در وقت
 با جرایم با توجیر متعصبه از عهد پیش گیری این حق و مجوز
 بر نیاید چاره این اوست که در میدان این چاره ملا نماند
 و ملا باقی که در هر که در حق بی است را که خود حق را بدهد است
 تکلیف نه البتة نه چه چیز خود را در آن دیدن باین خانه که بچی
 چند خیر و وضعه خانه قرار داد و در آنجا چندین ازینان باشد
 و غیره باین نه نام که خواست جمع از این حق بردارد
 ملا باقی هم از طرف حق متعصبه بگیرد و این است که بیکان
 مالک کج نایکان نه است بحکم عام

سکه سکه

بدرجه است که ده دوازده آخونه از مع نامش از عهد
 صیف خواندن برنی آیند راه این شریعت است اجتماع
 من هم عملاً لافقه فصدان کرده ام که تمام مل و عقد
 این که خانه ابداع با لذات است بکرم و دقتی خاص
 بیامه ناس کنم ولی زنده این زنده را بر سبب دار که اگر ملا باقی
 بوی برد آنچه از دست بر نیاید فرو میکند و در نیاید قسب
 ما را اخراج بلکه ملا نماند از شغول این محقق و من را
 پای او را که ان با خود میگفت آیا این گونه آدم بنواند عمل اکرام
 بنود محبت قدم کنای در حق این بار و آن خوبها گفت آیا است
 اما چون در جاده شهر نواز پابر جاننده از مراتب شریفین بخردم
 نامبار تصدیق محقق وی نمودم و او مطلب را برین طریق ادا
 کرد

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۵۱

نمودن برای من راه پیداکردن آدم آسان است
 هر چه مردی بکاروان تراهیکه تا جری یا مسافری
 واره نمود آهسته بهلویش خرنده بیکویی که گزین بخونی
 من دارم خوشگل و ارزان و بی ترس اما زهار که رخ
 آنها را از زمان طلبانی گران تر کنی که بافت یکسادیست
 در تجارت زانی و در واج شرط است بفرخور هر کس مرد
 خود را هم بگیری مفت چنگی من بواجب عینده بومیدم
 آقا هر چه دلت بخواهد در خانه ام موجود است یکی میکشی
 مرد بانی هم که بگیری مفت چنگی تو و فیکه مهمان دارم
 برای ایستی و نوکری و سایر اوقات می نشینی و محترمی
 علانادان از اوقات باز استاده و عطر که من چه جواب بدهم
 بکلم

نسخه

بکلم غاصق و جانی آب روانش شسته تا دل شرط بود
 مرا بهوای آگاهانم نداده که نیم و در کج قناعت بکار
 جرات پردانم ز بلوی مسجد بوریای مدراس شوم
 و امید دارم که محمومی ناکر نیاید طالب عقی پیدا کرده
 ام معلوم شد که محموم در محض جاده و حبس و مثال دنیا
 از هیچ نامی نکت ندارد بکلام ناموس شرح بگوید
 مال دنیا باید از هر راهی که باشد شربت است
 بعد بهر رسم و هر رسم که بخواهد من هم خادم خج
 محمومی و ساکب خج مسکلی شوم اما چون عالم پنهان تر
 از آن بود که رکت این تکلیف به آسانی گفتن توانم
 و محترمی مردی که در پای تخت بجا الاسلام شربت

دانشه باشد چنانچه است با چاره و به بعضا و تن برضا
 و آدم پس از آن گفت که انت آید بن باب عربی و عین
 صحت خوانم و شاکون مرا ملا باشی خواهی بودم و وقت
 بودن من گفت که از جاده و جلال تو نم نیاید زیاده از لوازم تو کرد
 بر من دارم و دست میگفت تمام چشم آقا جبارت بود از یک شمشیر
 و یک کمره رسم ما طره از شمشیر و جاز خود سر طویل و پیش از یک
 حرفه بود که میگفت بهر از غمت که آوردم چون که فریضه نشان
 نفس و اجازت و شیرینش و طهران بسیار است بهر از و توانی
 تحسین معنی چون کار دارم و بهر از ترقی و اجازم در زیاده است
 انت بهر از تحسین نقل خوانم کرد استری خوانم فرید من این صفت
 عفت نمردم کفتم که اگر سرک گایس دانشه باشد فاعلم کاشتر

میان

و موافق دلخواه انت بهر از کفکوی بسیار قرار بر این شد و
 بست بخدی بر فاطمه من بست خادی برزاد سواری نمودیم
 و چن میگرددیم کفای چاه بست در حدی که جایی با کوه قادیان
 ایستاد و سینه ای معنی کرد بر شخص مرا از آن و شخص نشان بر این حرفی
 کردن خواب تا به رشته کاه از کاه و بارش به تحسین نام و به آینه
 و رنده کهن در وصفشان نام علی بنوم و جبهه چون از شمشیر
 را معنی نام تحسین از رفتم و اجاز و دستار و شان خود را بصورت
 آسمان آراستم بهر از آن متغیر خاند رفتم چون من خردار بودم سر زده
 داخل نمودم متغیر خاند مختصر خاند متغیر خاند متغیر خاند متغیر خاند
 مستدل از دیدارم رویه بار پوشانده مسلام و اهل کربانیان
 حرم برای عفت ملائکان مرا بخدمت شما فرستاده و مطهر است

از برای چه زو کوفتی پس از برای کس تا بچه در آفتاب برآمد که خوش
 آمدی ساربت از سر تا کم نشود آفتاب در دست سارکت و اغوی خیر
 پس که باشد پرده از رخسار برداشته و کلید جهان را در خزانه
 دیدم که شایع نمی گشت از آن که درش ایام نماند است چراغ لاریان
 از دم سرور در کنار آفتاب بهر سر و خط و خال شکر عذارستان
 از دور نمایان بود بکاشان او جان نوزده از حقیقت بدیدم تو فانی
 که کم مانده بود که بویاب نمیدانم که غم روی پوشیدای قران میانی که
 عقل بر یابی بکشد چشم بر دور به جهان سیکر چشم زخمی بیدار بی چنان خیر
 پسندی بپوشیم باطل الهوی لایم است آتش نهان بجان من
 بجان نوزده من از این شکر که جیریم جنود اما شکر را بخدا آفرید که در گشت
 آنکه استغفار مرا حیف بود که در خرب بر رخ باشد روی بانی براد

تا از آن

از آن که حق دارد این نامچه رسیده بر جان و انگی بهیجا دیدار چشم
 کسادی باز در مایه سر کوب اغیار است کتم تا بد چشم من شمشیر
 یا اینکه قابل دیدار چشم رخساره که ماه افلاک از سرم او منیع است
 از آن خونی منکوب کشیدن در غم نیست باقی من و اطواران
 در حق تاب نیابد و گفت نیو حال باید که برده حجاب از روی
 کار بر داشته شود بهر رخ و لال نقاب از جهان برداشته چویم
 خنده عصمت برای یکبانشی شای خردم قدیم بهر کجانی نای
 میرا آهنی است مردن حیرت آفرین زاردم که بجان ام ای که
 می خیم بر بیدار است یا بی خواب چشم مالیدم که مرده او با کلا
 پری و باره گفت عجب حار من تمام که میدانی اما که کمال
 شوهر منی باین لباس زنده و تقوی چه کار من کمر نبرد

در کمال کمال و کمال
 در کمال کمال و کمال
 در کمال کمال و کمال
 در کمال کمال و کمال

بگذار که بگذرد
 بگذار که بگذرد

را چو شد مرا در گداز دست چو خروقی خادم و خردم بودیم
آنوقت که شدت بادش بخیزد و مرد خدایش پادشاه را بخت
خدا عمر برده و خاتم بجا بل و دماغم کلدی مغرور و سبب یک
رفت زنی که در کتب سبب بش کدن و هلاکت فداکت
مرک حکم نه پس سبب مرک حکم توئی... من چه بگویم
چو خاک بر سرم کم صد و یک آنوقت دور بودم چو کله
خری زار و خری رید و خری مرد گناه این همه از چشم من باید
چو در سرش از آنکه دست بخار نم زن حکم را کنم که از حال
و کفایت خود مرا آگاه کن گفت که میدانی من وقتی در زندون
شاهی بودم حتی نعل را شستم با دانه برایم می مرد شستم از پیشتر
و رتبه ام از همه زیاد تر بود اما از برای زمانه نتوان غافل بود
زنی

نقص تو او را داشتی
از همه درگاه
چو که نه سزاوار
نکست

زنی تو به اندرون آید و تروی کش و فتن و بخت و عمل و طایفه را
از دست من برود و از حسن یکدیگر مبادا آب فتنه بار آید بگو... تا آن
آنروز من بروم نگردد نیار میسر پادشاه مرا حکم بانی بخشید
از دست بستم یعنی زنا بکنم و غریبان بچون و مرسم فدا کنم
از حکایت نیست که در کمین من حوصله و خرد خواندم حکم بانی
هم مرد بیدار آن خیار که شنیدم که باز ای پادشاه من بیدار کنم
و نامم بگوشت شاه رسد اما از قمار و بختان راه چشم
کوش با شاه روزی مقدر بودم ریش شوهرم بکنند
ناچار در کوه و باران باران خیزد و افسانه بسط طالع
زشت و دوری سر زشت شروع کرد و بهایب کرد
کرد و دلداریش دادم که غم مخور جوانی بر می گردد

را بسته بود که ممکن باشد
ای پادشاه را بانی
بکنند و پیش پادشاه

اما ایام آن تو اندر برگشت اینک که احزان روزی برت
گلستان بگو بیاری خدا چه دهد یکم ناوهری
خوب بایست بگویم و تو را از این پنج و خرد و اندوه غم
انگاه روزی غصه رسد که رازم آویزشی میکت با دست میدانی
نور و وقت من که نه است آهوی چشم زمریده و کمان
ابر دانه زنده آه و مویش حسن و جان خود میگرد و من
با چار چشم حیرت بحال جلال و جوانی او را از تخت
برنی و از علف درجی پیش منیدم چو دلم میخواست شقام
زینب زنی یکم نه خیر خواندش چنانکه آن زن نیز
شرح حال آن خند بکشد کی زن زدگری بعد است که نه بر سر
بجته روزی چند شقام را از شمعان پادشاه بدیدم تو بکنی بسته
بوده

آی کین نه طور بنیم
برواریت و آنکه
از طایفه خاندان گزیده
حقه نام هنوز جلال
میگرد و حج

بودند و دیگر را شوهرش را بخت خلاصی از بخت شاه که نه شده
خود ملک و وسیع فرار کرد و از آخر بخت و نجات خود را نشان
و بان زبانی در غنائی و ضرر خود را عرض داشتند و من هم
در سم و خواص و قیاس از در جبره عمل نمود شکر و الهای شکر
هر یک را جدا جدا بکنند و کفرتم در وقت بردن کس از خانه
یکی از دو فریاد میکرد که فراموش کن من بجه سال من تمام
دیگری گفت فردا من از دوا و دزدان حکم بگویم
ایا بیم فراموشی کن کنم ای چشم خوانان بهر آلوده من چشم
چشم همه از سر و دل و دلداری و دل کنم یعنی از دانه غار مرده نور
برد پس کتافت نه غنق منکره است خندان و برای خلی ال
بر آن بکنند و تو از خن و مرگس بستان و شمام و بان خود دهم
کفار

ای چشم خاطر بپوش

بی کار

اوق بودم تا این ام خیال میکردم که اگر عثمان قادر بود پناه اشرف
 مطیع شده باشد و بجای او ایام حق منتهی میشد من چراغ بر کرم نمایی
 صیغه نزعی جاری شده و بگرفت تمام قسم خود که تا اوقت با هم کردن
 دلی دگوشش عثمان تا سر مری از آنده ام خام نمیدهم و هر گاه میفرمیدم که
 بعد از دیدن هم من میگردیدم با یها استعش نجاتی مصری و بیای عصر
 قیت مرا بکنا کسبه که حاجی را دست نفعید با نفع من و شکیش بهم نش
 جوان بود و در پیش من از کردن شتر حق نمیداشت من مبتلاش
 افتادم تا که نفس خود کفم این زن وقتی چشم و جوام اندون
 بادشاه قاجار بوده است و کلمی از آن زبانای و جوانی چندان خبر نداشت
 سارکهای و مطایقت نموده شروعت کرده اند از اینها که بگفتند و طالع گفت
 و طالع بخت تو را بر جوانی قیت آنده هرگز نمیکند نه هرگز بر جوانی خود
 من نسیم

همین که

درای

اینکه هرگز نمیکند

من نسیم که هر چه در ده بود باز خواهد آمد خطا بکار من منتهی حال من
 از رنگ چاقو خونی است دلی که با عمر و به نفعت آخر کما حق است
 را نمی بود باید از چه تا شش باشد تا کشته و متاع بماند من به بی رها
 در خنده به نایاب این صدایش از نیامده و احتیاط نمیکند عثمان تا شکر خود را بقت
 و در بر مایه بر خود و نایابا کمال و قار و غایب دلی بر کله کرد که هر وقت
 در تنخواه به پارایم اراه کلا و آن سر و پیش گرفت که شاعر
 پناه و مجید چیست و هر ص ملا نادان ضریانی اوضاع
 بعد از آنکه از این ملا نادان دانستم که تمنا را ناخوشی هستی بلکه
 ناخوشی جاده برستی هم دارد خیانت و صفتش شکر و اینکه ملا با شکی
 مله ان بود در مسجد جوام است و پشت در در شاه به بر سر در میان
 مردم دعوی انداخت تا خود مرا فک کرده و در باره حاضر نموده

بالای دست صحن دی ایستاد از همه جز آتش و دماغ و قاع و در
 میگردید این و سیهها قبل عاید به کرد ولی لغات کنار آن نوی گشت
 برای اثبات بن بر می و دیگر گویند این اوضاع قصه فردی دادند
 سرای رستگان از سر راست به داشته بود و ایستاد بای بسوزانند
 از جانب جنوب ایران حاضر زلزل و فارس خبر بخشد و انا دقطنی
 به روی پر کند و در طرف شمال هم به همی رفت بلاناه بخدا باشد
 امر دهای باران و ده بود و باشی در تلاش اقله بلاد آن پس فرست
 ما دست از خوش داشت و برای اظهار دیناری و غیرت بن برستی
 هم بهی بر پشت بقرل عامه فرقه خوست تا در میدان قاتل که آمده
 با جمعی ملکران در میدان خارج شهر نانی که از روی صخره برستگی
 اخرو و نفست چون باک شاه امر فرموده بود که مردم طهران نصف نماند

بنای باران

بنای باران رفته مدتها و آن از این معنی میباشد نصاری و یهود و کفار
 نیز هر چه با نفع به حاصل شد چنان همان نزد به شد بخل کلب
 تر که در نزع بخل نیز شد به خیر فرم نمایند به خیر
 نه باران فرزند امر را شمعان نه بر می شد رنگ فرزند خوان
 قصه در رو بیکه چو لاله در دشت تر بود بجز یک لاله و به غایت
 طمان و آن رو به باران بود که ایهم طران به پیشید که
 حقیقت بکشید است از دنیا محبت طرف از زمانه
 پس که نه مردم و سیاه بر بل بجنبش لطف الهی
 یعنی نچنان روز شد بیک که گشت فرست او مهر غار است
 نسجه نرستان هم زد کردن بیک از نجا برقم زد آید
 سبب این بخرق بر ملاه و قی معاینه خارج نه میان و دراج باران
 برین

پادشاه با صدانی ستمناک رو بر فلک داد بر کرد که آخر لایک بجای
 رش و حق حکمت را بر لجه تو محول کردم که تو حکم حجت داد
 است از ما بر نوبت میهن و عمارت است در هر دو که چه بدی
 نادان روی سپاه که در برابر اوقات سلس القول و است لیس
 گرفتار شده شکسته لبه لفظی چند در قفسه من و شرب و کلاه و
 باران و خراب و در زیر دندان جاید و نقش گرفت پادشاه رو بیدار
 به سر کرد که چه بگوید چه بنفهم برابر چه خورده است ملائک گفت
 برابر خورده است که با وجود شرب باران غمناک پادشاه گفت پس چه
 در لندن ابرویم باشد پس چه نصف مردم را گفت تا بر نصف دیگر
 باران جاری بود باز در دکان که خب از آنجا که میجویم مردم می مشی
 چیست بجای را هر چه میجویم در آن خورده اند و در آن چه نفع داده
 مرد که بگوید خورده

مرد که بگوید خورده بود چه کسی شب بد و در وقت خفته به بیدار
 گفت بالا چه خوب چه بد شب چه خوب چه بد بر سر است
 بود پس با در وقت گفت از منم ابران هر کسی میخیزد شب میماند که بفرمان
 بد شنید و پادشاه هر دو روز بر یک است زنگی میماند فرستاد
 این خورده بود از پیش در هر یک و شمش از قفسه بند بر خورده است
 در وقت که بگوید باز در یک و آن بعد از آن در هر دو شمش سپاه
 هر دو هم از آن دان برده با هر خورشید بچشم خورده است که در آن کلاه
 مرد و از آن است دست و دست غیب بخاطرش یا هر چه بگوید سر کار
 در این باب لایق شمس است که لایق است که آن حال است و در هر یک
 در دست بجای میماند چه نیست با در هر یک است بهم سخن
 خورده از هر یک است قفسه میماند و شمش از قفسه
 و در هر یک است

بدرگاه

[illegible]

جوابی و ششم پیرن مضمون کلمات جانی من کتوب مدیج
الاسلوب سید محمود بن محمود کرید در حقه کتبه احمد مع این
سببه بود بر مانه شایقی آرب عطر و زینت است برای
تقویت دانت و درش وجود بجه نقوش جوان و از هر چه
نشان کرباب است یعنی این بینا که قیاسش بر این خون دل
فرز از انقاد سیه خانه آذادان در باب جزیره قاشی مناسب
در ظاهر و منی شده است یعنی در زرد و در هر
نصف خد است در این جا و جزیره بختان گزاش و بهینه دارد
مصلحه هم در زرد و در سیه منی خیزد در بلاد نام
و اگر این رفیع مع زرد و در زینت محض و در سیه با
در این زرد و در سیه بر سران شهر عزیت و بعد از این از درشت

و اختیار برای این بنای عجب داور در جهان تنی و آن نفوس
 که از آن موقوفی بر اینست ایشان او در فلکان خیره کرد و پند داد که
 شش رنگان من در این شرح شاد و خوشترین از آن است با این صغیر
 این طایفه را در آن گرفته در فلکان در نفس صحن و در طبقه صنایع در پی چند
 سازند تا فرستاده که در آنجا نشینند و نه آه آه و قوتی نباشد و در میان
 منظر خواجه آن یک اقامت در آن یزد و هیچ یک از آنان که بود و چون
 گشته نشند زیر یک چاه شیطان را در پس این نیست و هر یک از آن یک
 اندام قوی دل چنانست مثل دغال فروخته تصدایش در حد در جوار طای
 درین فضا و با پره این صغیر شاد و در آن و نیکی است بر اینست
 آنکه از ده گانه در شقیه چپ که خطای خود در میان یک از آنجهت نهاده بود
 جوابی برای آن کتاب غایب در آن متن یک بجای آنکه باید نوشته باشد از آنجهت

کتاب

چند

چند که در حقیقت لغت ال معنی بود و بود در وقت تعین من
 به اصغر و در هر جا که آن کتاب بر رفت من بر این بود که
 فلان روز در یک نوشته فریاد به به به که نیم یکس و حماد دلیل
 خود میان که از هر که محبت شود حقیقت این آن که بر از آنکه زب
 این تکلیف را قبول کنایه ای سلامیه اتفاق کردیم که آن خدا را
 از پهلوی خویش آرمیم و به محبت برای حق تعالی سلام
 چنانچه مثل آن از دحام بر گشته است در تمام در رسته در مظهر
 غلامم بر همان بروی خانه بر روی مر بود و لب که در تمام آن
 و چون آن از دحام را به در حجاب کار خود و با طرف و چون
 گزینش گرفت از او طبعی است من به اینش منزل
 و جواب از این چاقی کرده بود و در دسام آن کار زاری که جز نش

نزدیم انجمن غلام تو شش شده و با اینکه وقت او به یکم
 شرح بسطال کردم یکا گفت ترا اعتقاد این است که خدا از لعل
 آدمی از آسمان فرود آمده است دیگر گفت ترا اعتقاد این است که
 خدا از یک کب است الله به بهار کما است بگری گفت ترا اعتقاد
 این است که روح القدس از آسمان لعل گوئی که در هم را حاد
 که چون راهب استادی را با بر این که لری بود که لا پرسید
 به با غف و با یک کتب خاص بر حق است به الله ملن الخلف
 این است گوید علی الله یک گفت که همان عیسی بر حق چون او
 اعراف را بر حکم باطلان دین ظاهر نموده است گفته که بعد از
 پیغمبری نیست من جواب این مسئله را همان رشته بهم
 که گویم که اگر آن عیسی را بگویم که کتاب بجهنم آن حکم که است

او خود به آمدن غیر ما در حق بودنش و علم است چنانچه خدا
 میفرماید بشر بر دل فتنه من بعدی است همه میگویند که آن عیسی
 که خدا انصاری ساخته اند که پدر و مادر و کتب دروغ و آئین ترک
 و از در خوف به او بسته اند آن عیسی را بر که خوب قبول ندانم
 الله به بی که کشید و از این فیصله شده باشد که در آن کلام
 خود را نوعی در هم در هم که مذکور است و با آنکه در آن کلام
 نصیب به بر همه گفت اگر عرض شما گشتن است به خدا هیچ
 از هم ندارد اگر نخواهد به گشته که طریق باشد این نیست با این
 دقیقه و قال جواب هر کس که خواهد داد و همه کس خواهد گفت که گویا
 از جواب حجاب عاقلانه ما از این جواب متوجه بجهنم که
 بگویند این افتاده که حکمتی اطراف را دست برای روی کار

اول کسی که با کری را کردند من بودم فریاد آوردم که دروغ
وای سلطان کدین که او این اسلام نه میان رفت داد
اسلام را اگر بگیریم به نگاه در دلم بچین و غلبه پید بشود
برای صدام برخاست که بگیریم و بکشید و پاره پاره کنید دربی
از دلم آید ملامت آمد راجب خود را که کرباب خورده و سلامت
کنیز پخال و از افتاد از زبان جبار خود را پوستانده ازین
مردم بخانه لاری که ایند از خنجر خود نویسد به یو بخانه رشید و افزون
ایچان محمد و شیم چون بیکت از خون بیکری که رصفهان رفت
بودند شش کمان کردند که با بار خوار شد که این راجب شرب
اسلام است و مردم را که بر دشت میکنند با سلام روزه بگیرد علم
را بچل نیستید به کفر میکنند بی منت زیاد بر او شیم و دفع

آن

آن با از بیکری که شیم بیکری ترو که چه کند راجب که در کمان
و علی احمد من بستان بچان فیه اند رفت و این شربت حاجت
آنها شوم شد که با جرای کرد و کشت که فیه اند راجب که بستان
چرا این و بد بد شد که ایراد و افسوس فیه اند راجب که بستان
بی کرد و فیه اند آورد و اورا بچای بکشد و راجب که بستان
آلوقت در تعقیف که فرو و راجب الفی و و حال این فیه و فیه
شما به حرفی توان روز و محفل و کتب کنید و این و شما فیه و این
آدم اگر در آلوقت راجب بدست ما بخانه با چه بزرگش کشتیم
راجب شربت چنان فرار که که چند سال او را کسی در رصفهان ندید و این
که سر بر و جفا نموده بودم در شهر او را بچای بکشد و فیه و این شربت
بود و شک و حال فیه بی یازد فیه غرض تحصیل و فیه و فیه و فیه و فیه

با هر دو وابسته تقدیر آسمان است به اقتضای همان تقدیر آری بخت
 اول از منی روزگار است که کفایت دهد که خار دارد جیح نیز که از این بخت
 بسیار دارد بر هر از این بخت و جز بیا بسید و دیده ایم و صیقلی در بخت
 اشیاء و همه در دست یک کس است و در پیش گیری کند و نامور
 در پیشش نماید معاذ حق این تو که او شیدا و بهر جزا کلمه و شکست میباش
 که عاید شاید که چه و اینی خیر تو را آن پند نمی بیند اگر چون بخت
 او و همه آنچه باشد و شعله را اندکی فروخته بهنگام زد و ده و او و همه
 تر کرد و کفست منم همین طوشتی او را و بخوانم که شاید بدوش صورت
 و ظاهر عدالتی بودم و بعد از نظری آنها و غایتی فریاد اندر دوزی بر سر
 که بین بر همان این از چار شود نگاه قدر از منم و همه آنه که قبل عادت
 دارم و همه که در منم و را در این اندیشه افتاد و هم که در آن نتیجه و است

و حریف

و حریف حریف گفت و اگر کم را سوداگری و بزرگانی پیشین کم
 آید از نظر و تدبیر دیدم که تقدیر کائنات قضای کن میخوان است کم
 بار خدای بدین سخن سخن و عقوبان افرو و هم با آن رفت و رفت
 نوشت که آنچه میوه و این پیش از هم بود به یکدیگر که اکنون خود را شیده زنده
 فخر خود را داد و این هم علی الخصوص نام ریش کند شده از نظر از هم مل
 و حال حق از خرافه و نهنگان شیده بر و در خود و سالیان به یکدیگر است
 چه از پشت میباش زاده ای در صراط کرد و به صاری از حسن کجاست و خوب
 شیدان را بستن چه کرد که با هم شهادت آن کنی اکنون به من بفرماید
 سینه یا بگو و اینی خطر عقبه که حوائی است کفست غرض آنکه بزرگوارم خود
 امدان دوم نیز و در خود و الله شهادت و بدو سالتش با در بخت برده
 خود بر کردم اما آنچه اندیشه و ده و چنان سبب حاصل خود دیده اگر خدا را بخواهد

در سینه کانی

من آب و گلاب و قند را پدید آید که می توانی که صفت خاندن را بنویسی
چون که بر می ماند اندر دیر و بر چه بر آید باشد خیر اگر من بعد از آن است
و سبب هم که در میان باشد که بهتر باشد که رفیق من درین طریق از نو
مانده تر از اندر دم دست قصاص را بخوانی که بی قافیه و سرق
نشانه طبع و بیس قافیه می آید و در اصل او مدد دارد بر سبب قافیه
سوارم کرد اگر که برای شعر میگویم چه میگویم همه دانند که در حدیث است
لا شئ نحو سم ریب در و از شعر و حالت معلوم عبرت آفرین خواهد بود
و قی خور را همه خوانم دید که خود را در خاک نشاند و بنم و در گوشه آردی
خارج بل نشین پس برای اکتاف خوانم بنم آید و سبب که در حدیث
کم بیش از ده تو من بر نه داشت و به را به سر و آید شک این ایس
و قرض باشد نشانه و وقت قدرت پس میهم تا بعد از که حق نقد

باز میماند

باز بعد از آن رفیق را تحفیه کرد که رفیق را به راندیشده و نظر را بنامشید
تا در برده عشق را برسی چه که برست بنام قفیه باشد و قافیه بنامی
کرد که آدم بقیع خوانند و ستانند که کاه و بنید پیش خوانند که درشت
و اگر تا به از آید به آید و اگر تا به آید و اگر تا به آید و اگر تا به آید
نزدیک حدیث در آید و اگر تا به آید و اگر تا به آید و اگر تا به آید
هم کفری میگویم که بوی میشتن میماند و اگر تا به آید و اگر تا به آید
اگر نصف شب در پیشگاه لا رشم صبح زود جان چه بر سر آید و اگر تا به آید
خیلی دیر است در سبب هم خام اگر در راه مانده و اگر تا به آید و اگر تا به آید
تو به نشانه نشانی را بنمید و دیدم و خود بنمیدم که از صفت ایران چنان
ندام کرده و نه نیست شده و آدم میمانم که را بدین آید که فرض کرده
بودم نیست اگر تا به آید و اگر تا به آید و اگر تا به آید و اگر تا به آید

نمود پس بهتر آنکه بر او تسلیم شوم بری سهم پیش فرار دادم و بنده
شب براه افتادم طلوع آفتاب مینانی را به پیویم ایستاده بن شرف
به بند رسیدیم از نو در آنجا طرح دخول شهر را بیکدیگر خواندند و گفت
دی که چک بود که بیک ده بدیم تا آوازده ملک طاعتی بخوابد در آنجا
میان می آید این آب و عراق به شش سالی منافی است بزرگوار بزرگوار
عرض کنیم نو بدست من در ده آدمی و غلبه بنمایان و بدست نو بزرگوار
زمره ایستادند و بهر دو شتم تو از شبهه امیری و من از خاری بیکدیگر
که شمرده کار بر می آید البته جز افتخار بگوشت افی شهر و خانه و آدمی بهینه
و موجب کر شان گردیده همچون اعیان بظهورت و شکوه را بر بدست
و آب بنده اندکی است تا در روانه شود بدین دست آویز
چند روزی شات دهنه کشیم پس از آن آب را فروخته بدیش را

نمودیم

تو بدیم من از این خبر خوش نیستم زیرا که در مقابل آن همه
مال بجز امیر چندی در میان نبود آواز را به بکر دیدم راست
میگوید بآن آب نیوان در دست راستم دست نهاده
بودش به خود را بفر دهنه من به بند گفتم خوب عرض افی
به شش آب راجب شاد میگوید آنوقت هم بدیش کشته شد
هم بدیش کشته من هر دو در عرض خود است گفت خدا بزرگوار
پیش از آنکه کسی بهمان زنده تا به بدست بزرگوار در خانه
دیده ام بعد از آن کار دار سخن بدین تمام بدست سراپا عرض
شد و آن دو جمله تا به بدش من و من با کله کلاه او و کلاه بدش
و دست و مهر تا به بدش بدش من و بعد از آن دست و آب بیکدیگر
دش که کو چشش در بدش او و کلاه کلاهش را بر کمر او چون

به حسب برشت چنان شبیده بود بوابی که خود از خبرت
 میخندید بول کران از یکدیگر جدا شدیم بعد نو که از ارباب خبر
 دهیخ داد و گفت نو بواب گفت ده بر حصه که میوای بی
 پس او خسته راه آمد آن گرفت و من تر در راه تا به جای
 به چید بس نو که نرستی مثل کسی بودم که از آسمان زمین
 افتاده آدمی معقول گواه بر سر کفش و به باقی می باشد
 بخانه معقول میوه بعد از فکر قرار بر این دادم که مگر کمر کلفت
 رفته ناخوش فهم بروم و برای عداوت چند روز در آن ده بمانم
 از این طاع خداوند چندان بول آن ده بمانست عطا فرمود
 بود که با چند و چون بریدم گفتم قبول شد چیزی که در بجهام
 سید است بر روز حکیم واقع شده بود بر روز بر باد او
 علی بن ابي طالب

و اسب نعلی بستی نام سوار شده بود چه قدر که خورده بود
 پس بجان کنان آنچه دم میخواست از دستها از لودنم
 جدی انمیس و دباره پرسید گفت بدین نوع
 و در روز پیش قاتلان به آسیبی لایق بر سلطان نه
 قرآن خوانان با بس فخر آمد عماره و شل کشیری
 عظیم خانی بعینه نایابی طارش موجب حیرت باشد
 چرا که اول جزای جاز او می آوردند به خود از اسب ردا
 آمد و بجز احوال همان سبب بول و بن چنان خواند و اد که
 اسب و بران برای دبطی بود او شده است باور
 کردیم او به احترام دهانه پر شربت روز دیگر که در خانه حاضر
 بدون آمدن و در شهر خود خانی کردن بود که نه که نعلی نعلی

از خیران در رسیدن از در خانه او که شش چشمت
 به اسب افتاد و نه زده که سبحان الله این اسب از
 کیت گفته از خانه نادان است گفت و نادان یک
 کیت اورا چه بین که خورده نه این اسب نفی باشی
 از باب است هر که گفته از من است دروغ گفته است
 میخیزد و نادان بنده بخوابد و نه در این اثنا نادان خود را خانه
 در آمد چشمت به نفی افتاد و دست به جبر است از خانه
 بیای نفی کی از خیران بکنند گمان نادان بود نادان
 چون خانه و لباس خانه باشی در برش بود دست
 بچه مفرا افتاده است خوابت طوید که انداخته نفی داد و
 بیدار آورد و بگریه و بگریه خودش است خوب گیر آمد

طالعان

علی الصلی الله علیه و آله و سلم خیرانی را بجلد فرمود و فرمود که کرده
 و دید آن قدر که گوار بود که نزد یک شد و فرار ترک
 و فرار را اختیار کنم
 گفتار شصتم در کشیدن ملا نادان جزای حاجت یاران
 آن یک چشمت او ده روز تمام که بر درش سالی بود و دست
 و از نادان خبری نشد و علم نادانی می رسیدم که آب مروی
 که ریش آید و نه خانه اش با من بی شده رفت و آمد
 چنان از ده که نزد یک شد من از بصری میرم تا
 محمد شهر از ده که پدید آمده خشتان برشته خبری را فتنه
 و در آن شب آورده چشمت این یک نفی آمد و پس از آن گرفت
 و به پیش بطران بردای خوانندگان و شنونده گمان میس

حالت مرا خود بخوبی معلوم شد که چرا فلان جوان خبر من نیداد
از حالت حال خاطر جمع دار استقبال و تر و دلال و دیو
کره که خوشی من مانعی بود برای حصول اراده بهمان رقم
پیر فلان نه از آن بود که خانه اش مجهول باشد آنجا رقم و
برای حصول دیر احوال من گفتم که هر چه در دست میباش
چرا خبر پیش که سه میکند دیوارش بکون دلا که رقم
اول برای اصلاح سردیش بنابر ای اینکه در هیچ
بیر و از همه بهتر است بجز اینکه رقم است که چه است
و چه نیست و قدم و پس رفته بروم گرفت که لاج
بیگانی از کار فلان یک و یک فلان خبر نزاری
فلان بغل و باشی گفتا کرده است رفتن نام پشته

طالعون را برود و است و فلان باشی در وقت باشی بخدا
و غیر همین است از آن بفرود آمد و فلان خود فلان
و همه داد و کرد و فلان بکرفتند خلاصه گفتند که در
میان فلان بر بنی و فلان شده بود و لاک همه را
گفت و معلوم شد که همه دست و پا و اجار فلان
را دست سبب بهمان برده بودند فلان حکایت
دلم چاک و زهره آب شد بنوعی که کویا به هیچ کس
چنین حالتی حاصل روی نداده و اول دلم کیم کردای
خود در وقت آن در آخر فکر کردم که کم قضای من برسد
فلان بچاره می ترکد و چون از سر بریده صدا و نیت
کار من در پرده میزند و خبر غرت دیدم که سواره من

همیشه باران آن ندان همیشه در و بل بوده است
اگر چنین بودی رخت خود را بمن عوض میکردی
سزای مرا ادا کنیدی و دیدم که در ایران مادن سن
کار عقل نیست باز کافی است بقی به نیت ترک ایران
افزودم اگر چه اسب و بران نه اشتم آن قدر نقد
که تا بجز این مانده بود با لفظ مبارک خدا بزرگت انچه از
قضای دیده و ندیده خود را بجا سپردم کفایت نصیبم
در شنیدن حاجی بابا حکایت غریب نوزاد رحمت و رحمت
کردن او از شناسنت آخوندی مناسبت لبش را آنرا نموده
و خود بصورت سوداگران آراسته خواستم قاصد فریاد
را سماع کردم صبر و استوری خایه نشینی بجا به بهشت نقد در بهشت
مکون آن ایام

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

که بنام خداوند است که هر طاعتی که در این کتاب است

که هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

خداوند

خداوند که هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

و در هر طاعتی که در این کتاب است

۴

و احقر است چنانچه غنیه که من کمال علقه ۲۰
 و ایضا در شریک دروغخانه پس بر آن شخص ایستادند و او را فرستادند
 صبح بخوابد است اینجا است بوال بگویند قاهر است شیخ الله
 و احقر است مرجع داد و دهان عجا ستم رسیده که آن باشد
 پول در دست را در بازار چه بگوید نهاده است شیخ که در این راه
 و نمانده و نه فرجی که حکایت غلبه ایشان بر غلام است غلام
 برین شش با قدر دانی فرستاد ... عثمان اعما
 = حاجت را بخدا سپرد و بگوید بنوا هر روز شش
 بود و زشت بخاک سپرد آن ۴ عجب را بگوید در آن ۱۰
 به تو ای که در بسیار کن
 ملاحظه و در او اثر

بگویند که در آن

که من کمال علقه ۲۰
 و احقر است چنانچه غنیه که من کمال علقه ۲۰
 و ایضا در شریک دروغخانه پس بر آن شخص ایستادند و او را فرستادند
 صبح بخوابد است اینجا است بوال بگویند قاهر است شیخ الله
 و احقر است مرجع داد و دهان عجا ستم رسیده که آن باشد
 پول در دست را در بازار چه بگوید نهاده است شیخ که در این راه
 و نمانده و نه فرجی که حکایت غلبه ایشان بر غلام است غلام
 برین شش با قدر دانی فرستاد ... عثمان اعما
 = حاجت را بخدا سپرد و بگوید بنوا هر روز شش
 بود و زشت بخاک سپرد آن ۴ عجب را بگوید در آن ۱۰
 به تو ای که در بسیار کن
 ملاحظه و در او اثر

کلام اشعار و ...

با صلح و علی پاک فایز کشته دست مانده
 رحمت الهی که بکشتان و غریبه برود و میبارد
 و چندی اندید انهم بعد ازین که انکسوم و ازیست
 به بینیم دو خرس شده دست
 که در کینج دنیا رفقه نه ایمان رو و دنیا رک
 در سوج میگویند قومی گویند
 و در شهر رادویان سعد موند باریس
 پادشاه مشکعل ترین پادشاهان
 فرمندان دست و در مقابل
 قوت و قدرت خود

یک چیز از مردم انداخته بود که بماند شاهان خود و در قهر و باد و باده
 و از جنگ و کشتار میگوید است بخانه اینها که شاهان و پادشاهان
 همین نیکو چیز با این که از یک بار که از قهر و باد و باده
 آمد و بقت مانده در دهان دشتی بر سر کرم این است که از آن
 ایشان که از قهر و باد و باده مانده در دهان دشتی بر سر کرم این است
 که از قهر و باد و باده مانده در دهان دشتی بر سر کرم این است
 و در دهان کبک چیز از مردم انداخته بود که بماند شاهان خود و در قهر و باد و باده
 که بفرزندان که با صلح و علی پاک فایز کشته دست مانده
 با صلح و علی پاک فایز کشته دست مانده
 بفرزندان که با صلح و علی پاک فایز کشته دست مانده
 بفرزندان که با صلح و علی پاک فایز کشته دست مانده
 بفرزندان که با صلح و علی پاک فایز کشته دست مانده

و در نهایت ایام ازین برجا میزدند و از هر یک یکی ^{چند} باران زارو
 سده و حاضران و قریه تا یم اما الله است و بر جای یکی میزدند و یکی
 اینکه یکی از نه بر ای کشیده و یکی یکدیگر نشان هم میسر یکی دیگر
 ایشان که فرستاد است الکر ملک و احده اش از خود به بر با عیال
 مشرب میزد و جمع نفر نیز میارسیده و فی اهلها بخر کرد و علم را بر کشت
 قدر هم که آورده و تبه بی جهت و فقه در ستاده و محبت دیگر نیز خواهر دیگر
 حرم و با و صد طاقات بار دیگر هم جدا شدیم

کفار همدار و بخر نفوس حاجی با تا پنج از و با
 و برای سفیران اسفاح عالم باستان
 همه اهل عات کتبه نیز میفرستیم بسیار خط کرده و در آفت
 در استانبول بار کتبه وقف میزدند و آن نور را میفرستاد و اینکه بزم خو
 خندان

چندان مرضی هر یک شش تا پنج فرستاد که با نرسیدند و هم جدا شد
 و کتا بچه خودی از فرستاد بود این اهل عات خفیه و حقایق الطاع را
 نیز از قریه بخرید و از آن دو را بر سطح بلیه و از آن شاه با یکی
 و احوال کرد و آنچه حاجت بار از آن میخواستند قلم کشیدند و کتا بچه
 باره میفرستاد و باره حاجت بخور و از آن میفرستاد کتا بچه و نیز میفرستاد
 بنام ایاغ فرزند از چشمه حریر بر نهدیم گفت اینک فایده طرنا و بچه و نیز
 انجام خدمات بخور عازم ایران میفرستاد و در آن میفرستاد و از آنجا میفرستاد
 از خدمات که آدمی چون میفرستاد که از اهل عات فرستاد و از آنجا میفرستاد
 تا به سوار و نیکان در طهران بچال مردم تعلیم میفرستاد و از آنجا میفرستاد
 سر شریک بود هر وقت که در کتا بچه میفرستاد که از آنجا میفرستاد
 حکایت طایفه ای در طهران گفته شد رفت شنیدم که قوادان هم به هم میفرستاد

دستور

دستور

دستور

زن قباچی در برت کردار افکند بود بکره طهران نامه عید الکرام بخاک
 ز سر ساراده صدگان تنویر فانی هم بعد از کشتن اذان حیوان را کوفت
 بر باغ خرمی بطنان رفت و خورن خورن پیوستم آفتاب خرم جملان داشت
 که گوی دست بیکم نرسد چرا که البته یکانه بختن بر جایتیم به امر نه عداوت
 خد زلفش در میان ندیدم واکلی میگردانند نوکران ما هم نامه تقصیر
 تقصیر موهله را که نهاده بودیم جاقوتیست رفت با این مقلد تیرا که راه
 پرده خرم اما حق از حق نداشتیم نغمات اوتین بهم شیرین کردان سرش
 بدین و خد نیای کردن اهدا کرده ایم و شکر و صلوات بفرستیم
 میدانستم هزار و سیصد تن نهادیم میده اند که به امانت امان بیکر خفی
 نبود و با بریم تا چه چای که سیما با لقب آقا و میرزا و مرکه و جناب خطام
 موهله و با الفاظ رعایت آئین از خیر سایه تمام موهله و دولت نماید و از

رحمت

رحمت کور الطیف بنیاد و با بر تقصیر تمام نرسد که کرامت از سر ساراده
 کمان کور و طرد دار نردمان موهله من از این نام ملک بر کس که از سر ساراده
 خجسته بود که بیکر در فرج جان بخش و جان رسان نام نامه و حسن
 میر علم آقا و خدیویم و یار ما فرج و با این حسن دلکشت صفا بیکر و دار
 کر و الهام و بیکر که از کشتن فرزند بر و خواه اسیر کمان خواه بود که
 جیوت خفه نو بر کس که صفا کور کرب بنامه با به سر چه با بی کسر
 منت به راه خواه موهله خوب کند و توفیق به به سر چه با بی کسر
 حکومت عثمان و شمس و موهله فرج جیوت که از این از طرف سکندر برون
 آمد موهله خرم کز کشتن تا به یار و از تیره در جایت کور با به امان
 شواله و سیر نسیمیم و در این موهله از تیره زوار نسیمیم اما سایه
 و شوق رعایت موهله تا به بر زوار و موهله خیر نسیمیم از این موهله

بشت عظمی بود که در یک بسیار با ولعده پناه افکاریم در سلطانیه
 از خود قائلیم بر با این نیاخته چه نزدیک سیدیم معلوم شده
 و فرنگه و سفیران است با معانی دار ستر و محرم از طهرانی
 سفیر پودش کرده بود نه از قریب که مرقد الفیله بخار او که شده بود
 از آنجا معلوم شد که کار در پنج باره پادشاه کول در معامد
 بخود است سفیران و تعجب در هر الکالیف اورا تقصیده رد
 کردند اما معلوم که زبان فصاحت ندارد و هم در بیان حدیثی همه
 ساند و سواد ندارد از این مقامات بسیار خوشتریم
 فرضی یک بود بر این عاقل و وضع علمی و این همه صفات
 شنیده بودیم یکدیگر با هم گفت که در این سفیر ما با سفیران
 معرکه شد بقاعده و سفیران میبایست بهیچیت نرسد
 نرسد

و نرسد و با این همه پادشاه کرده بود نه آنرا عکس بر وجه بخیر
 ما خوشتر و شادمان بودیم که قمره آن را در یوگایه بودیم همه
 مر قصیده آوازه خوانده هرگز که مرگند همه با هم یکبار حرف
 میزدند نه عیسی نه پادشاه نه درگاه بود کویا همه هم شان بودند
 بغیر شادمانی و بیاد به حرکت میکردند با گفتار سر میخوردند
 و فرمودند و با و منها کشف است آئینه و تقصیده فرح حکم اندک با غیر
 از چینه و چو شان خواستیم به خیم زبانش را با زبان ما هیچ سبقت
 نداشتیم و یک کویا که با یک مسکنته تقصیده به با این یوگایا و با رشتن در کون
 اینقدر ترانسم در این نه فقط بسیار بگوارد میگرداند اما در هر هم رفته از
 یکدیگر میان این خیمه ها یکدیگر نزدیک میخوردند و پاره عادات یکدیگر میزدند
 و اینست اعتقاد این جو را این جو بر مردم با همان شکی و مرز که

چند
 اول س که در
 پادشاه بود

فرنگی نه بر حسب با قبا بریدن نه خسته و نه با برسان تجبیه و
 و صررها ترابوت تراشیده مانده شتر مرغ یا غدر در میان
 میانیت اسب و خرافت لباس خورامرغونه بشکوه
 و حجت پاک شاه و قمر غمونه از ایت و جات او کم در می
 زینت داده اطوارشان عینه مشروطه را بجهت خطبه خوانه
 با عبارته چنان خوانده و بهت صلیف الفاطمیه از قصه
 و بلاغت در استعارات خایه و عازر در کفی استر با به استر
 بان حرف مرسته خدایه و ترجیح را بیامزد در خوش
 دست و پای میکرد و گرنه آنها پاک شاه را شاه
 شرق و غرب و قبله عالم و عالمیان هم نمکفته لکن بجز
 فرق اوضاع و اطوار طاهر و باطنی ایشان را نیوسیم

علم

قسم و دوا به جاویه در کاهت کرد و هر اخله با کجک
 استهلال مرکز دهنه بر این همه تفاوت باید از تاثیر آب
 و هوا را قلیت از پنج در تیر قار برار طوبت بخار است
 چگونه بخوان در میان قوم قیاس شایسته و شاکست
 کرد که یک از آب محطت و در افتاب نمی پسند
 و دیگر روز در تاب در افتاب میوزد اما علما را بطوری
 ماکه تر و بعضی تر دیکه تر و دیگر دهنه و این فرق از جهت ذرات
 و پدید نیایش است انسان را از ابراهان در روی است
 و دشن از طمست ایچله دهنه قیر کاهت و با بجهت روی
 مان از تو را بهان نمود و قلیان از لوث کفر و ترک
 پاک و مطهر است اگر این پنج ایچله و همه فرقان الکفران

مسلمان شوند و بر آینه دست پلید رو نجاست ایشان برآید
 شود و شایه از برکت فرخ دست و از در جایت بشت بایا
 هم نشین شوند کفایت حاتم هم در مورد
 التفات شدن حاجی بایا از حضرت طه
 عطنی خواجه کفر برابر کامکار همه چیز تمام
 من میگفت و بر سر نام دار همه چیز تمام من میشد
 چون از اوضاع فرهنگان با خبرم میده نشنید کارهای فرهنگان
 در ایران بودند یعنی حاتم کردند و بایا و اسطوره با صدام
 و سایر ارکان دولت را هر یک کردم میرا فیروز در بر بود
 و آنکه و یکسای احتیاج نیست بعد از درود به طهران ارکان
 کنار کشید و چون دید من راه که رفته پید کرده ام خط کرد
 و هر ما

در هر جا ترفیع و تصیف خوش طبع و کمالی من را کرد و من
 که شیدم با کمال و کمال بگویم بگویم در سر و کمال من و غیر من
 را در حق خود کردم و در حق تمام طالع را به هیچ نایب کرد
 بگویم سبکفشانان باشند که ما ساز تمام که است صدام
 در هر جوی و در با صید حراف و حراف حاضر جواب اندر دهان
 حرفش را در دود بشت آینه ای جلوس شاه به بحث ازین درنده
 صدام است انچه را با خواص و خواص خوب راه رفیق بود و بکار بود
 خوله بود که وجوه شریانه از شهاب هماناب خردی
 میده نشنید و چون بگویم فرهنگان اهتمام و احتیاج من نمود
 و لایحه هر روز هر چه بگویم شید برایشان و شتر از این بود
 پیغام بود پیغام و فرهنگان انگیز ساخت از زبان این نگارگر

پیغام مریدم و مرا آوردم و گاه نیز مقتضای مقام و منصب
 صاحب خیر از خود خلقت می نمودم و توفیق اینجور در نزد آن ^{عالی} حضرت
 گزیدم و خود در میان محبوب هر طرفه قیام نموده خیر بفرستم
 تا خوشی صدر عظمی تا خوشی شوق می بود من هم آن نقطه
 را بقدر مقصود خود ساختم که هر از اینجور بخور حاصل صبر
 اعظم و معنی ملک خود به یاری یک فرستم اما چون
 به به دادن و گرفتن طبع است این نیز عزیز شده می نه
 در دور کار عمر مرا واسطه ^{کمال} دادند و جهان خوب از غمده کل
 بر آیدم و در آنکاه به باز صدر عظمی نام ^{و کلمات} از بر آمد و در میان
 حرولت معاهده بایست بسته شود صدر عظمی از من
 شاه و کنیز خلق بود و من با یکدیگر خدم در خیار نمودار نمائید

در درواری

که در درواری بچال استخوان شده و آن بایستک و در امانم تا یکدیگر
 شش مجلسی خدای در آن گشت صبح مرا صد علم خلوت خاص خود که
 بحر عمران دانش جان عاریتی خود بگماشت نمود در رخت پیوسته
 و نهایی خلقت گفت حاجی بیشتر به نشین مرغ عمر دادم تا تو بگویم ^{و این}
 متعجب و جانت تر شد و مدت بود تا فرمود این ششم بی بی کنیز است
 اقامت خیر یافت این کنیز کنیز ^{در} مشیت با یکدیگر و خبر شده و خبر کرد
 اگر آنچه می خواهم ترسیده آنچه می گویم کنیز سپردم و انعام و از برای مردم از بهشت
 دیگر پادشاه براتمه بر یکدیگر ^{و این} دل آردند در دربارت ابرام و حال کنیز
 بگماشت این صبح یک زن و نه بر حاد چه باید کرد و این را به یکدیگر
 نیتند و کار کردم و خبر یکدیگر و در نظر است و در آن وقت که روز و شوق
 کجا به این زن ^{و این} ایستاد و روزی نه شده و به یکدیگر و خبر کرد و خبر کرد

از

در درواری

[illegible]

سرو و شفت که این در وقت خرسند خردی که بر روز در چشم نه که بر
 اختیار با شتاب هر چه بخاید ناچار جان بر دارم و خوشتر شدم و زیر شفت که
 گفت سببم در این صفت خشت نیاید که حق سبب که قبل از آن است و چون
 مشرفان خفته شدم پس است که میخایم و دقت چه بخوانم و در وقت که میخایم
 میندازم در سینه که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 در هر نفس با هر دم معصوم و بیایم پای دست که در آن نهاید و در آن نهاید
 و نیز در او که بر شاد و سپید که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 بر سر که شبنم و فلک که بر سر که بر سر که بر سر که بر سر که بر سر که
 که در این نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 ضعیف و بی پای که بر سر که بر سر که بر سر که بر سر که بر سر که
 هم قیاس این که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید

میروی

میخورد و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 آنچه از آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 و وقت که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 از سر که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 محروم نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 هر که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 مصلحت که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 ششم که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 میان که در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید
 نیاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید و در آن نهاید

